

صوفی

شماره شصت و ششم

بهار ۱۳۸۴

| صفحه | در این شماره: |
|------|---|
| ۵ | ۱- نور و ظلمت دکتر جواد نوربخش |
| ۶ | ۲- دریچه ای به آسمان جان پرویز نوروزیان |
| ۱۵ | ۳- شاه داعی شیرازی و چهل صبح صوفی باقر امیرزاده |
| ۲۰ | ۴- شرح بیتی از غزل دیوان نوربخش صمد ابراهیمی |
| ۲۴ | ۵- گل‌های ایرانی ❖ ❖ ❖ |
| ۲۶ | ۶- واپسین حجاب کریم زبانی |
| ۳۵ | ۷- برقی که پروانه زد علی اصغر مظهری |
| ۴۱ | ۸- نامه ای برای دوست بهرامه مقدم |

تک‌شماره:

اروپا ۲ پوند - آمریکا ۴ دلار

نور و ظلمت

گزیده ای از رهنمودهای پیر طریقت نعمت اللہی ، دکتر جواد نوربخش ، که در جمع صوفیان خانقاه نعمت اللہی ایراد شده است .

صوفیان نور را وجود و ظلمت را عدم گویند .
آنها می گویند : نور عبارت از وجود حق به اعتبار ظهور او در نفس خودش و اظهارش برای غیر در علم و عین است .
در قرآن مجید آمده است که اللہ نور السموات و الارض .
و این آیه دلیلی است بر وحدت وجود که می فرماید اللہ نور یا وجود یا هستی آسمان ها و زمین است که اگر نور وجود حق نباشد همه هیچ اند .
اشاره به همین نور است که فردوسی می فرماید :
جهان را بلندی و پستی توئی ندانم چه ای هر چه هستی توئی
نور الانوار را وجود مطلق یا هست مطلق گویند . ظلمت یا عدم ما سوی اللہ را گویند که در مقابل نور یا وجود قرار دارد .
در حقیقت ظلمت یا عدم نیستی در برابر هستی است که وجود می باشد ، زیرا عدم تعینات اند که از خود وجودی ندارند .
و چون ما سوی اللہ وجودی ندارد باید گفت : هر چه هست نور وجود است و ظلمت و عدمی در کار نیست .

دریچه ای به آسمان جان

از : پردیز نوروزیان

ویراستار: نسیم مهاجرانی

دریافت حواس پنجگانه انسان قرار گیرد و قابل تجزیه و تحلیل در آزمایشگاه باشد از موضوع مطالعات بیرون رانند. چنین نگرشی به جهان که بر مبنای «خرد» استوار شده بود باعث پدید آمدن فنونی شد که بیشتر به تغییر شکل و افزایش رفاه مادی انسان انجامید. با این همه، ساختار روحی و روانی انسان به علت خارج بودن از حوزه ی محسوسات در خور بررسی علمی شمرده نشد. بنا بر این هر نوع توجه و اظهار نظری راجع به محتوای روان انسان، با اتهام نا علمی بودن، مردود اعلام گردید.

فجایعی که انسان متمدن در دو جنگ جهانی نیمه ی اول قرن بیستم از خود نشان داد باعث ایجاد تردید در باره ی توانایی خدای خرد به عنوان یگانه هادی انسان ها به سوی سعادت گردید. در میان کسانی که خود شاهد شکست و عقب نشینی خرد در مقابل نیروی غیر عقلایی تخریب در این جنگ ها بوده، از روانشناس نامدار سوئیسی کارل گوستاو یونگ باید نام برد. وی می نویسد: «نیروی عقل ما دنیای جدیدی به وجود آورده که بر طبیعت مسلط شده و آن را با ماشین های غول آسا پر کرده است. این ماشین ها بدون شك آن قدر سودمندند که ما حتی امکان خلاصی از آنها یا از بردگی در برابر آنها را نداریم. انسان امروزی ناچار شده از تحریکات جسورانه ی ذهن علمی و اختراعی خود پیروی کند و خود را به سبب کامیابی های

پیش نوشت

به علت گستردگی دامنه ی جغرافیایی تصوف به ویژه طریقت نعمت اللّهی که امروزه مرزهای قراردادی را در نوردیده است، دسترسی به متون کهن تصوف برای پیروان این راه، در خارج مرزهای ایران، مشکل است. علاوه بر این انشای این متون برای فارسی زبانان امروزی نا مانوس جلوه می کند. آنچه در این مقاله مورد نظر بوده «به روز کردن» برخی از مفاهیم مطرح شده در تصوف، در شناخت روح و روان آدمی است که بر زبان بزرگان طریقت جاری شده است. یافته های این بزرگان، در شناخت روان و جان آدمی، قرن ها قبل از ظهور روانشناسی در غرب، مدون شده است. لازم به یادآوری است که نکات مطرح شده قطره ای از دریای با عظمت معرفتی است که بر عشق استوار شده است و به مصداق «درسی نبود هر آنچه در سینه بود» و همانطور که مکرر تصریح شده چنین معرفتی قابل تحصیل از طریق نوشتن و خواندن نیست.

جان، پرده نشین غیب

خرد گرایی که با رنسانس شروع و در اوایل قرن بیستم به اوج خود رسید، تحولی بنیادین در نگرش انسان به جهان مستولی ساخت. باورها و اعتقادات دستخوش دگرگونی شدید شدند. از آن پس، اندیشمندان هر آنچه نمی توانست در حوزه ی ادراک و

در مکالمات امروزه غالب مردم به کار می رود. نزد فروید، ضمیر یا ذهن ناخودآگاه نوعی حافظه هست که قدمت آن به اندازه ی دوره ی زندگی فرد است. اما اینکه محتویات ذهن ناخودآگاه چیست، فروید آن را تمایلات و افکار دوران اولیه ی زندگی شخص می پندارد که در تعارض با قراردادهای اجتماعی قرار می گرفته اند و بنابراین سرکوب شده و در خزانه ای پنهان از ضمیر آگاه شخص، به حیات خود ادامه می دهند.

مفهوم «ناخودآگاه» در نظر یونگ معنایی وسیع تر یافته است. وی ناخودآگاه را نه تنها مخزن وقایع روزگار گذشته هر شخص، بلکه مکان وقایع و رویدادهایی از تجارب پیشینیان آدمی می داند که در قالب رمز و افسانه های اساطیری در رؤیا ظاهر می شوند. وی می نویسد: «غالباً عناصری در رؤیا دیده می شوند که فردی و شخصی نیستند و نمی توان آن ها را از تجربه ی شخصی بیننده ی رؤیا استنباط کرد» (همان منبع، ص ۹۹). علاوه بر این، یونگ معتقد است وقایع آینده نیز در ناخودآگاه ثبت شده اند و در این مورد می نویسد: «ناخودآگاه فقط مخزن وقایع گذشته نیست، بلکه پر از نطفه های اوضاع و افکار روانی آینده نیز هست. بسیاری از هنرمندان و فیلسوفان و حتی دانشمندان، برخی از بهترین افکار خود را به الهاماتی مدیونند که ناگهان از ناخودآگاه بروز کرده است» (همان منبع، ص ۵۲).

رؤیا و ساختار آن

یونگ معتقد است که رؤیا جلوه ای ویژه از ناخودآگاه است که برخی از مردم نوع جمعی آن را تجربه می کنند (همان منبع، ص ۴۱). پژوهش های جدید در علم روانشناسی نشان داده که خواب متشکل از دو مرحله است: خواب سبک و خواب سنگین یا عمیق. انسان در خواب، با تناوب به خواب سبک و خواب عمیق می رود. همچنین معلوم شده است که دیدن رؤیا بیشتر در مرحله ی خواب سبک اتفاق می افتد (معنوی ۱۳۶۵، ص ۱۵). به این ترتیب رؤیا دیدن قسمتی از زندگی روانی انسان است. از طرفی عالم رؤیا خود دارای ساختار ویژه است که با موازین منطق حاکم بر ذهن آگاه تفاوت اساسی دارد. به گفته ی یونگ: «در رؤیا تصاویر مضحک و متضاد با هم می آمیزند، ادراک عادی زمان، از میان می رود و اشیاء پیش پا افتاده ممکن است

درخشانش بستاید... زندگی امروزه ی ما زیر سلطه ی الهه ی خرد یعنی بزرگترین و دردناکترین تصور فریبنده ی آدمی قرار گرفته است. ما خود را به یاری خرد مطمئن می سازیم که طبیعت را مقهور ساخته ایم اما این شعاری بیش نیست... برای انسان های امروزی هنوز این کاملاً طبیعی است که برای کسب برتری بر همدیگر، به نزاع برخیزند. پس در این صورت ما چگونه طبیعت را مقهور ساخته ایم؟» (یونگ ۱۳۵۹، ص ۱۵۲).

یونگ اضافه می کند: «در عصری که بشر در آن تمام نیروی موجود را صرف تحقیق درباره ی طبیعت می کند، چندان نوجوهی به جوهر وجود انسان، که روان اوست نمی شود... بزرگترین وسیله ی انسان یعنی روان او چندان طرف اعتنا نیست و غالباً مورد بی اعتمادی و تحقیر قرار می گیرد... نظریات زیگموند فروید در بیشتر مردم تحقیر موجود نسبت به روان را تحکیم کرده است. پیش از او، روان فقط مورد غفلت قرار می گرفت ولی اکنون انباری برای فضولات اخلاقی شده است» (همان منبع، ص ۱۵۷). بی توجهی به «روان» که یونگ از آن با عنوان «ناخودآگاه» نام می برد باعث جدایی انسان از پراهمیت ترین بخش وجود خودش می گردد، و این از خود بیگانگی به تعبیر یونگ همان بیماری و گرفتاری انسان متمدن معاصر هست که در فقدان معنی و هدف زندگی ظاهر می شود. وی درمان این بیماری را در باور و ایمان به حقیقت وجودی روان و محتوای آن می داند و می نویسد: «انسان به طور قطع محتاج اعتقاداتی است که به زندگی او معنا می بخشد» (همان منبع، ص ۱۳۱). جستجوی معنای زندگی، در درون، از نظر ذهن خردگرا اقدامی غیر منطقی است. یونگ این نامنتقی بودن پدیده های روان را تأیید می کند، اما تأثیرات آن ها را در زندگی روزمره انسان انکار ناپذیر می داند (همان منبع، ص ۱۳۴).

ذهن ناخودآگاه

در اواخر قرن نوزدهم میلادی، پزشکی به نام جوزف برویر متوجه شد که رؤیا یکی از راه های ابراز وجود برای قسمتی از روان هست که آدمی از محتوای آن نا آگاه است (همان منبع، ص ۳۱). این قسمت نا شناخته و نا آگاه روان را بعدها فروید و روانشناسان دیگر ضمیر یا ذهن «ناخودآگاه» نام نهادند. واژه ی «ناخودآگاه» از آن زمان تا کنون چندان متداول شده که

جنبه ی شگفت انگیز یا تهدید کننده به خود گیرند» (یونگ ۱۳۵۹، ص ۵۴).

کلی رؤیا عبارت است از کوشش برای برقرار کردن موازنه ی روانی شخص... این چیزی است که آن را نقش تکمیلی (جبرانی) رؤیا می نامم» (یونگ ۱۳۵۹، ص ۶۵). یونگ برای تشریح این گونه رؤیاها نمونه ای ارائه می دهد: شخصی که آرزو دارد خویش را بسیار برتر از آنچه هست ببیند، در رؤیا، خود را در حال پرواز می یابد، زیرا در بیداری نمی تواند به این برتری دست یابد. پرواز در رؤیا این نیاز روانی وی را به شکل نمادین برآورده می کند. به این ترتیب، خواسته ای که امکان برآورده شدنش در بیداری نیست، در این نوع رؤیا تحقق می یابد. علاوه بر این، تعلق خاطر به يك خواسته نیز، به برآورده شدن آن در رؤیا منجر می شود. شادروان استاد دهخدا، با اشاره به این نوع دلشغولی شعری در مورد دختران دم بخت و در انتظار شوهر نقل کرده:

خواب ناید دختری را، کاندراں باشد که باز

هفته ی دیگر مر او را خانه ی شوهر برند

(دهخدا ۲۵۳۷، ج ۲، ص ۷۴۹)

در مورد رؤیای شخصی فروید می نویسد: «بارزترین و کلی ترین خصیصه ی رؤیا آن است که به فکری که غالباً مربوط به يك آرزو یا میل است، صورت خارجی می دهد و آن را به صحنه می آورد و واقعی و انجام یافته جلوه می دهد» (فروید ۱۳۶۱، ص ۳۹۹).

رؤیای صادقه

رؤیاهای نوع دوم رؤیاهایی است که طی آن بیننده ی رؤیا از حوادثی که در حال وقوع است یا در آینده به وقوع می پیوندد، آگاهی یابد؛ یا شکل ها و تصاویری در رؤیا ظاهر می شوند که وجودشان، با هیچ يك از امور زندگی فردی مربوط نیست. این تصاویرها، نمودار موضوعاتی کلی و فلسفی، از قبیل مرگ و رستاخیز یا منشاء جهان و خلقت انسان اند. اندیشمندان جهان از دوران باستان، دیدن چنین رؤیاهایی را القائنات نیرویی ابر انسانی می دانستند. ابن سینا بر این باور بود که قوه شریفه ای وجود دارد که به مصالح انسان توجه و عنایت دارد و به وسیله ی خواب او را بیم و نوید می دهد و از آنچه در آینده از خیر و شر برای وی پیش می آید، گاه به طور صریح، گاه به زبان رمز آگاهی می سازد. ابن سینا این عامل را «قوه ی الهی» نامید.

بقرات فیلسوف و پزشک یونان باستان در کتاب «اینسومنیا» می نویسد: «رؤیاها بر دو گونه اند: دسته اول رؤیاهایی الهام شده از طرف خدایان اند و دسته ی دوم رؤیاهایی اند که جنبه ی طبیعی دارند» (فروید ۱۳۶۱، ص ۵۸). در میان دانشمندان ایرانی نیز این تقسیم بندی دیده می شود. آنها رؤیاهایی را که برای نگهداری شخص به خواب رفته از خطرها یا مطلع کردن او از آینده روی می دهد «رؤیای صادقه» و آنچه ظاهراً خالی از این مفاهیم باشد را رؤیای کاذب یا «اضغاث احلام» نامیده اند. اما دانش روانشناسی تصریح می کند، هیچ رؤیایی کاذب و یا بی معنی نیست. همین موضوع را شیخ علاءالدوله سمنانی اظهار داشته و می نویسد: «به نزدیک این بیچاره اضغاث احلام وجود ندارد از آنکه هیچ چیز در غیب و شهادت ندیدم که بی حکمت ظهور یافته بود، بلکه جمعی که در علم تعبیر به کمال درجات ملتقیان نرسیده اند آنها اضغاث احلام دانسته اند» (سمنانی علاءالدوله ۱۳۶۹، ص ۲۶۶). می دانیم که عبارت «اضغاث احلام» که ابتدا از زبان خواب گزاران فرعون در قرآن آمده و بعدها به عنوان رؤیای کاذب به کار رفته، در واقع حکایت از جهل معبران به تعبیر رؤیای فرعون دارد؛ «هفت گاو لاغر که هفت گاو چاق را می خورند» توسط حضرت یوسف به دوره ی هفت ساله ی قحطی که پس از هفت سال فراوانی خواهد آمد تعبیر می شود. و به این ترتیب آشکار می گردد که رؤیای فرعون صادقه بوده و معبران ناتوان از تعبیر، آن را، «اضغاث احلام» خوانده بودند.

رؤیای شخصی

تقسیم بندی رؤیاها به دو دسته فردی و جمعی مورد تأیید یونگ نیز هست گرچه تقریر او در قالب واژگان و اصطلاحات روانشناختی بیان می شود. نوع اول رؤیا که اختصاصاً به تجربه های بیننده ی رؤیا مربوط است از نظر یونگ، نقش «جبرانی» دارد. وی در توضیح این نوع رؤیا می نویسد: «کنش

نوربخش ۱۳۷۲، ج ۴، ص ۲۵). مشابهت بین رؤیا و واقعه را فروید نیز تأیید کرده است. وی می نویسد: «میان بیننده ی رؤیا و کسی که خودش هشیارانه روزنه های حواسش را می بندد و رابطه اش را با عالم خارج قطع می کند و به سیر در عالم اندیشه می پردازد، هیچگونه فرقی از لحاظ شیوه ی دیدن وجود ندارد» (فروید ۱۳۶۱، ص ۵۷).

شیخ علاءالدوله رؤیا و واقعه را با استفاده از وصف گونه های مرگ تعریف کرده است. وی خواب را برادر مرگ و واقعه را «موت اختیاری» و مرگ را «موت اضطراری» نامیده است. علاوه بر این، آنچه را در رؤیا و واقعه رخ می دهد «قیامت صغری» می نامد و فرق آن را با «قیامت کبری» که در روز رستاخیز واقع می شود در این نکته می بیند که در واقعه، هنوز تعلق به تدبیر بدن باقی است (علاءالدوله سمنانی ۱۳۹۶، ص ۲۲۰). نکته ای که در گفتار شیخ، ممیز بین، دو قیامت می شود «تعلق به تدبیر بدن» در واقعه است. این نکته خود حکایت از آن دارد که بخش بزرگی از آنچه در رؤیا و واقعه دیده می شود تحت تأثیر تعلق ذهن به عالم محسوسات (که «تدبیر بدن» اشاره به آن دارد) قرار دارد. این تأثیرات دو گونه اند: اول تأثیرات حواس، دوم تأثیرات ذهنی. درست است که هنگام خواب، ذهن از عالم محسوسات فاصله می گیرد، با این وجود، رابطه ی آن کاملاً گسسته و بریده نمی شود. به همین علت است که محرکات حسی شدید و تهدید کننده، شخص را از خواب بیدار می کنند؛ و همچنین در برخی موارد آنچه در محیط اطراف شخص به خواب رفته رخ می دهد، در رؤیای وی نیز ظاهر می شود.

تأثیرات ذهنی

یافته های پژوهشگران عصر طرز کار رؤیا را که مبتنی بر کنش های ویژه ی ذهنی است آشکار ساخته است. رؤیا، مشاهده ی نمایشی است که در آن ضوابط ویژه ای به کار رفته است. مهمترین ضابطه ی رؤیا این است که افکار و احساسات مجرد به صورت تصاویر انعطاف پذیر که واجد همان معنی است، در می آید (فروید ۱۳۶۱، ص ۴۹). مثلاً احساس خشم به شکل آتشی مخرب تصویر می شود. دیگر اینکه قانون علیت (تفکر منطقی) بر رؤیا حاکم نیست. خصوصیت دیگر رؤیا این

علمای معبر خواب آن را «نفس رحمان»؛ مانویان آن را «ارواح طیبه»؛ اعراب آن را «ملائکه» و ارسطو آن را «عقل فعال» خوانده است (سامی ۱۳۶۲، ص ۲۷). مسلمانان این نوع خواب را به رؤیای صادقه موسوم کرده اند. به استناد حدیثی که از عایشه نقل شده این نوع خواب جزئی از نبوت به شمار می آید. عایشه گفته است: رؤیاهای محمد (ص) قبل از بعثت صادقه بوده اند. با توجه به همین مفهوم حکیم فردوسی سروده است:

نگر خواب را بیهده نشمری

یکی بهره دانش ز پیغمبری

(شاهنامه)

در ایران باستان، به رؤیا به چشم پیام های عالم بالا می نگریستند و به این علت معبران رؤیا (خواب گزاران) را نوعی واسطه الهی می پنداشتند و برایشان احترام و اعتبار قابل بودند، چنانکه در دربار پادشاهان ساسانی سمت خواب گزار منصبی دائمی و پر ارج و قرب بوده است. در شاهنامه طی داستان تعبیر خواب انوشیروان توسط بزرگمهر حکیم، درستی تعبیر او باعث عزت و احترام بزرگمهر از طرف پادشاه و مقیم شدن او در دربار می گردد.

واقعه

بر اساس یافته های بزرگان تصوف، بین رؤیا و آنچه به نام «واقعه» از آن یاد می کنند، فرق چندانی وجود ندارد. شیخ عزالدین کاشانی مؤلف کتاب «مصباح الهدایه» واقعه را چنین تعریف کرده است: «اهل خلوت را گهگاه در اثنای ذکر و استغراق در آن، حالتی اتفاق افتد که از محسوسات غایب شوند، و بعضی از حقایق امور غیبی بر ایشان کشف شود، چنانکه نام (خواب بیننده) در حالت نوم (خواب)، و متصوفه آن را واقعه خوانند» (کاشانی ۱۳۲۵، ص ۱۷۱). دکتر جواد نوربخش، پیر طریقت نعمت اللّهی، واقعه را چنین تعریف کرده اند: «کسی که در خواب می رود، در دو مرحله رؤیا می بیند: یکی موقعی که از بیداری وارد خواب عمیق می شود، دیگر آن زمان که از خواب عمیق به مرحله ی بیداری نزدیک می شود. عده ی زیادی مرحله ی اول رؤیا را بدون اینکه صوفی پس از آن وارد خواب عمیق شود واقعه نامیده اند» (دکتر

بخشیده است، به مقامی برتر از این نرسیده ام» (علاءالدوله سمنانی ۱۳۶۹، ص ۳۴۱). علاءالدوله تعبیر رؤیا و واقعه را جزء جدا نشدنی از ارشاد بر شمرده و می نویسد: «هر که را حق تعالی مقتدا (مرشد) گرداند، به حکم «ادبئی ربی» او را در حقایق آدابی و تعبیری که سالک بدان محتاج باشد اطلاع دهد (همان منبع، ص ۱۱۱).

شیخ علاءالدوله مریدان را از دستکاری در بازگو کردن واقعات به مشایخ منع کرده و می نویسد: «مرید باید راستگویی باشد تا در واقعات زیاده و نقصان نکند که در سلوک حجاب عظیم باشد» (همان منبع، ص ۲۸۶). شیخ روش مرشدان را در برخورد با واقعات دستکاری شده ی مریدان در این می داند که مرشد پس از شنیدن گزارش مرید، «واقعه ی مورد نظر را در دل حاضر گرداند تا صورت واقعه را درغیب مشاهده تواند کرد». اگر گزارش دستکاری شده باشد مرشد آن را تعبیر نکند بلکه موارد دستکاری شده را به مرید گوشزد کند و وی را موظف کند تا به علم (دانسته و آگاهانه)، از واقعات چیزی کم نکند یا بر آن چیزی نیفزاید» (همان منبع، ص ۲۶۴). در این تقریرات چند نکته دارای اهمیت دیده می شود:

اول اینکه سنت آگاه کردن مرید از معانی پنهان در واقعه و رؤیا را آشکار می سازد.

دوم اینکه نشان می دهد قرن ها پیش از تولد علم روانشناسی، بزرگان تصوف از راز و رمز کار رؤیا و واقعه آگاه بوده اند. چنانکه در اشاره شیخ علاءالدوله به عبارت «به علم» که در انشای قرن هفتم به معنی «آگاهانه» بوده نشان می دهد علاوه بر دستکاری ناآگاهانه (لباس مبدل پوشاندن به حقایق رؤیا) دستکاری آگاهانه (مرتب کردن محتوای رؤیا به صورت منطقی و مقبول) نیز شناخته شده بوده است.

تعریف روانشناختی جان

علم روانشناسی معاصر روان انسان را در چهار ساحت: خودآگاه، نیمه آگاه، ناخودآگاه شخصی و ناخودآگاه جمعی باز شناسانده است. سه بخش نخست از این تقسیم بندی از تأیید همه ی روانشناسان برخوردار است و ناخودآگاه جمعی فقط مورد وثوق کارل گوستاو یونگ و پیروان مکتب وی می باشد. می دانیم که ناخودآگاه شخصی از نظر فروید و پیروانش مخزن

است که به مفاهیم ذهنی لباس مبدل می پوشاند و این کار را روانشناسان «سانسور» خوانده اند که در رؤیا توسط ابزارهای زیر عملی می شود:

۱- ادغام: که به وسیله ی آن دو یا چند فکر، چند آرزوی چند فرد در هم ادغام می شوند (مثلاً سرِ عمو روی تنِ دایی قرار می گیرد).

۲- فرافکنی: فرایندی که در آن، بیننده ی رؤیا خواسته های ناپذیرفتنی وجدان خود را به صورتی ادراک می کند که گویا از شخص دیگری منبعی مستقل ناشی می شود.

۳- جابجایی: که به وسیله ی آن رویدادهای مهم بی اهمیت جلوه داده می شوند و بالعکس.

۴- نمادسازی: که به وسیله ی آن مفاهیم در قالب نمادهای مبهم رمز پردازی می شوند.

۵- ساخت نمایش: محتوای رؤیا به صورت نمایشی در می آید که بیننده ی رؤیا در واقعی بودن آن شك نمی کند.

۶- رهایی از بند زمان و مکان، که در آن تصاویر ذهنی از محلی که معمولاً در قالب های زمان و مکان به آنها اختصاص داده شده خود را رها می سازند (همان منبع، ص ۵۱).

۷- تجدید نظر: خصیصه ای است که مربوط به رؤیا نمی شود، بلکه شخص در لحظه ی بیدار شدن، با دستکاری در رؤیا کوشش می کند به آن نوعی تداوم منطقی ببخشد. برای این کار، جاهای خالی نمایشنامه ی رؤیا را پر می کند تا به آن معنی مناسبی بدهد (معنوی ۱۳۶۵، ص ۲۰).

«تحلیل محتوای ذهنی ناخودآگاه» برای دستیابی به ساختار روانی، قرن ها پیش از آنکه در روانکاو و روانشناسی معاصر مورد استفاده قرار گیرد، یکی از روش های پیران تصوف برای تربیت مریدان بوده است. گزارش رؤیاها و واقعاتی که مریدان تجربه می کردند به مرشد، از وظائف مرید بوده است. برخی از مرشدان تصوف، مأموریت روحانی خود را صرفاً در تعبیر واقعات و رؤیاها ی مریدان می دیده اند، چنانکه در نامه ی کمال الدین عبدالرزاق به علاءالدوله سمنانی درباره ی شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی مرشد علاءالدوله چنین آمده است: «در بغداد به صحبت شیخ بزرگوار شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی (قدس سرّه) رسیدم. او انصاف می داد و می فرمود که مرا حق تعالی علم تعبیر وقایع و تأویل منامات (رؤیاها)

داده اند، از جمله اینکه شیخ علاءالدوله می نویسد: «هر چه در ملك و ملكوت عالم آفاق هست همه در ملك و ملكوت عالم تو هست» (همان منبع، ص ۱۴۷). اعتبار و ارزش تحصیل علم آفاق یعنی جهان کالبدی نزد علاءالدوله همانند طلب مغز است از پوست، زیرا به حکم حدیث «مرا در زمین و آسمان نجوید بلکه در دل بنده ام بیابید» حق تعالی را بایستی در باطن جستجو کرد (همان منبع، ص ۱۳۹). به این ترتیب آفاق شناسی صوفیه علمی است که در اثر کشف و شهود در عالم باطن دریافت می شود نه از طریق تحصیل در مراکز علمی. مضافاً اینکه نزد ایشان ساختار ظاهری کائنات، منطبق با یافته های باطنی قرار دارد، و اگر در این مورد نظری داده اند لزوماً با آنچه علم نجوم از ساختار کائنات حاصل کرده ممکن است تطابق نکند. به همین دلیل است که علاءالدوله مریدان را چنین توصیه می کند: «آنچه از عجایب ملك و ملكوت در حال مشاهده می کنی و می بینی، بیرون ز تو نیست، همه در مملکت انفس خود می بینی» (همان منبع، ص ۱۶۲).

کشف مخیل و کشف مجرد

نزد صوفیه قوه ی ادراک کننده در انسان، روح است و به مصداق «نفخت فیه من روحی» آن را ودیعه ای اعطا شده از حق تعالی می دانند. همین برخورداری از روح خداست که فرزندان آدم را مستعد برخورداری از صفات الله، که یکی هم آگاهی از اسرار وجود است، کرده است. به قول سمنانی:

در توست ودیعت، آن امانت به یقین

در خود بطلب، هر آنچه خواهی یابی

(همان منبع، ص ۱۳۸)

صوفیه معتقدند همین روح است که حقایق ظاهر شده در رؤیا یا واقعه را در می یابد. و این دریافت از دو حال خارج نیست:

در حالت اول به نام «کشف مخیل»، نفس به علت تعلق به روح، در ادراک آن حقیقت شرکت می کند و بنا به ماهیت خود، لباس مبدلی از محسوسات، از حافظه (خزانه ی خیال) گرفته و به آن در می پوشاند. در این نوع کشف، امکان گمراه شدن قوه ی مدركه (ادراک کننده) از کشف حقیقت به علت تعبیر نادرست وجود دارد، چنان که خواب گزاران فرعون گمراه

امیال سرکوب شده هر شخص است که در رؤیا یعنی ضمیر نیمه آگاه با لباس مبدل ظاهر می شوند. اما یونگ بر آن است که: ظهور مفاهیمی که میان نوع بشر مشترك است و وابسته به فرهنگ و مکان و زمان خاصی نیست از پدیده ای به نام ناخودآگاه جمعی نشأت می گیرد. این مفاهیم توسط بخش آگاه روان آدمی ساخته نمی شوند بلکه دارای حقیقت و وجودی متعلق به خوداند (یونگ ۱۹۶۳، ص ۳۲۴). به این ترتیب یونگ به زبان علمی امروز به جهانی اشاره می کند که توسط ضمیر آگاه انسان ساخته و پرداخته نشده بلکه خود مسلط و محیط بر عقل و ادراک آگاهانه ی انسان است. وی معتقد است که تصور وجود خدا به عنوان قادر ما یشاء ساخته ی ذهن خودآگاه نیست تا بتوان با دلیل و برهان به اثبات آن دست یازید، بلکه این حقیقتی است مربوط به ناخودآگاه جمعی نوع بشر که در همه جا و همه زمان ها وجود داشته است (یونگ ۱۳۷۷، ص ۹۶).

شناخت جان در تصوف

جان شناسی تصوف و جوه مشترکی با روانشناسی علمی نیز دارد. پیش از هر چیز یادآوری این نکته ضروری است که صوفیان خود را «اهل معنی» می دانند «هر چه بشنوند، معنی از آن سماع کنند و هر چه گویند از آن معنی خواهند. از سرکه قبض خواهند و از غسل بسط خواهند» (علاءالدوله سمنانی ۱۳۶۹، ص ۳۵۳). با برخورداری از این ویژگی، واژه های زمین و آسمان دارای معانی رمزی می شوند. زمین عبارت از کالبد انسان و آسمان یا صحیح تر «سماوات» به مصداق گفته ی سنائی: «آسمان هاست در ولایت جان» کنایه از مدارات جان می شود. هر يك از بزرگان تصوف ساحت های جان را با بیان ویژه خود شرح داده اند. شیخ اشراق در سلوک خود، سه ساحت روحانی: عالم انوار قاهره، عالم انوار مدبره، عالم مثال را مشاهده کرده است (شهاب الدین سهروردی ۱۳۷۷، ص ۳۶۰). شیخ علاءالدوله همانند مشایخ متأثر از حوزه ی بغداد، همین عوالم را با نام های دیگری بر شمرده است: «لاهور» مطابق می شود با عالم انوار قاهره، جبروت مترادف است با عالم انوار مدبره، و ملكوت همان عالم مثال شیخ اشراق است (علاءالدوله سمنانی ۱۳۶۹، ص ۱۴۷). لازم به ذکر است که صوفیان نشانی های این عوالم را در وجود انسان

شدند.

نوع دوم به نام «کشف مجرد» آن است که روح در رؤیا یا واقعه بدون دخالت نفس که کارش پوشاندن لباس مبدل به حقایق است، حقیقتی را ادراک نماید. کاشانی در توصیف این نوع کشف می نویسد: «کسی در خواب (رؤیا) یا واقعه چیزی که هنوز در حجاب غیب است مطالعه کند و بعد از آن، همچنانکه دیده باشد به کل در عالم شهادت واقع شود» (عزالدین کاشانی ۳۲۵، ص ۱۷۲).

ادراک و دریافت روح در مکاشفه یا مربوط به چیزی در عالم غیب، یا متعلق به چیزی در عالم شهادت است. آنچه روح در عالم غیب مشاهده کند، دو گونه است: گونه اول مشاهده ی چیزی است که ظهور آن در عالم شهادت ممکن نیست مانند بهشت و دوزخ. گونه ی دوم مشاهده ی مربوط به عالم شهادت است که خود دو نوع است: یکی این که رویدادی است که روح در عالم غیب مشاهده کند و هنوز در عالم شهادت وقوع نیافته است؛ پیشگویی ها از این نوع مشاهدات اند. دیگر اینکه رویدادی مشاهده می شود که در حال وقوع جایی دیگر است. «روشن بینی» از این نوع مشاهدات است (همان منبع، ص ۱۷۸).

بی اعتنائی به مظاهر دنیوی

وقتی شخص می خواهد بخوابد چشم ها را که به منزله ی مهم ترین حس است می بندد و سعی می کند تا هر گونه محرکی را از قلمرو سایر حواس خود نیز دور کند. این تمهیدات تا اندازه ای در حذف محرک ها مؤثر است، اما آدمی امکان ندارد تمام محرکات را از قلمرو حواس خود دور سازد، یا اینکه دریافت تحریک توسط حواس خود را نابود کند. پس چگونه است که خواب به سراغش می آید؟ کلاپارد دانشمند روانشناس در جستجوی این سؤال به این نتیجه رسید که مهمترین عامل در به خواب رفتن، نه دور کردن محرکات بلکه بی اعتنائی عمدی به تحریکات حواس است (فروید ۱۳۶۱، ص ۵۱). به همین علت است که برخی از اشخاص می توانند در سرو صدای شدید نیز بخوابند.

خلوت، به صورت «چله نشینی» در فضایی کوچک و تاریک، دور از تعاملات اجتماعی، یکی از روش های کهن

تصوّف در تربیت برخی مریدان بوده که در دوره ی معاصر به شکل «خلوت در انجمن» تعدیل شده است. استاد سخن سعدی با اشاره به این تعدیل سروده است:

هرگز حضور غایب و حاضر به هم شنیده ای

من در میان جمع و دلم جای دیگر است

«واقعه» بیشتر در زمان خلوت رخ می دهد. بزرگان تصوّف

برای خلوت شروطی تعیین کرده بودند که نخستین و مهمترین آن «نیّت» است، و آن تصمیم سالک در هدایت توجّه اش به سوی

حق تعالی و اعراض از ما سوای حق (تعلقات دنیوی) است.

این عدم توجّه به مظاهر دنیوی همانند بی اعتنائی عمدی به تحریکات حواس در به خواب رفتن است. گر چه مزید بر این

شرط مهم، حبس حواس ظاهر نیز توسط بزرگان طریقت ضروری اعلام شده است. و آن به قول شیخ علاءالدوله:

«چنان باشد که در اتاق تاریک رود؛ پرده بر در خلوت فرو گذارد

تا به هیچ نوع روشنائی در آن اتاق نیافتد. و نیز باید که آواز خلق به گوش او نرسد» (علاءالدوله سمنانی ۱۳۶۹، ص ۸۲).

سنت چنین بوده که هیچ مریدی را در ابتدای ورود به سلك درویشان به خلوت نمی نشانند. احتمالاً علت این امر احراز

حُسن نیّت مرید و شرایط ویژه ی وی بوده است. شیخ

علاءالدوله مرید را يك سال به خدمت در خانقاه می گمارده،

پس از آن در صورتی که وی را شایسته می دیده به وی تلقین ذکر

می کرده است. لازم به یادآوری است که بدون تردید ضرورت

خلوت نشاندن مرید را فقط مراد و پیر وی تشخیص می داده، و

این خود در معنای واژه «مرید» که از ریشه ی «اراده» گرفته شده

نهفته است. به این معنی که سالک طریقت، در هر عملی، مرید

(تسلیم) اراده و تصمیم مراد خود است.

تأثیر ذکر

یکی دیگر از شروط خلوت دوام ذکر است. شیخ

علاءالدوله ذکر را داروی معالجه ی بیماری فراموشی بر شمرده و

فاضل ترین و مفیدترین ذکر را «لا اله الا الله» دانسته است (همان

منبع، ص ۹۱). فلسفه ی وجودی ذکر نزد بزرگان تصوّف این

بوده که فراموشی را علت دور بودن انسان از حق می دانند.

انسان برانگیخته شده توسط حبّ بقا، دائماً به اثبات وجود خود

اشتغال دارد و نتیجه ی مستقیم این عارضه در فراموش کردن

شیخ علاءالدوله آن را «جهاد اکبر» می داند (علاءالدوله سمنانی ۱۳۶۹، ص ۹۴). ایشان در اهمیت آن می نویسد: «نفی خواطر رکن اعظم طریقت است و بی رعایت آن تفرید باطن حاصل نیاید» (همان منبع، ص ۹۵). شیخ تفرید باطن را پاک شدن نقوشی می داند که در ناخودآگاه مرید از بدو خلقت تا امروز ثبت شده است و به سبب این نقوش، حق تعالی را فراموش کرده است» (همان منبع، ص ۹۵).

دریچه ی گشوده به آسمان جان

دیدن واقعه ممکن است توسط هر کس امکان پذیر باشد. کما اینکه آنچه همانند رؤیا باشد اما بدون خوابیدن دیده شود را روانشناسان «خیالبافی» می نامند. در این قبیل «دیدن» کسانی که در سلوک نیستند و صوفیان آنان را «اهل صورت» می نامند، با «دیدن» سالکان و اصحاب ولایت که سلوک را کامل کرده اند گر چه تشابه وجود دارد اما تفاوت عمده ای هست. تفاوت بین آنها در این است که از نظر شیخ علاءالدوله «عوام را از باطن نصیبی نباشد در آن وقایع، به خلاف شیخ، که شیخ را از باطن نصیب باشد» (علاءالدوله سمنانی ۱۳۶۹، ص ۱۶۵). سمنانی می گوید: «دیدن شیخ مریدان را در باطن برای اطلاع از احوالاتشان نمونه ی این نصیب است» (همان منبع، ص ۱۶۵). علاوه بر مشایخ، سالکان نیز در مرحله ای از سلوک از طریقی که علاءالدوله اشاره کرده نصیبی از باطن توانند داشت. و آن سالکی باشد که به گفته ی سمنانی: «چون به جایی رسیده باشد که در غیب از شیخ سؤال تواند کردن و جواب شنودن، از راه ظاهر به سؤال احتیاج نیفتد» (همان منبع، ص ۹۰).

یادداشت ها

۱- به نفی خواطر در بیشتر کتب استنادی صوفیه اشاره شده است. برخی از بزرگان تصوف به تشریح انواع خواطر پرداخته اند. شیخ عزالدین کاشانی خواطر را به چهار نوع: حقانی، ملکی، نفسانی و شیطانی تقسیم کرده و در شرح هر یک مختصری نوشته است. وی خاطر حقانی را چنین تعریف می کند: «علمی است که حق تعالی از بطنان غیب بی واسطه در دل اهل قرب و حضور قذف کند. چنین خاطری را هیچ خاطر دیگری معارض نشود» (عزالدین کاشانی ۱۳۲۵، ص ۱۰۴). «خاطر ملکی آنست که بر خیرات و طاعت ترغیب کند و از معاصی و مکاره تخریب نماید و بر ارتکاب

حق نمود پیدا می کند. از آنجا که هر عارضه ای با صد آن خنثی می شود، اشتغال به اثبات وجود حق و فراموش کردن و نفی خود، داروی این بیماری است (همان منبع، ص ۹۱). به همین علت «لا اله الا الله» از نظر شیخ علاءالدوله و کثیری از پیران تصوف پر فایده ترین ذکر برای رفع این فراموشی به شمار آمده است. در فایده ی آن شیخ می نویسد: «این کلمه مرگب است از نفی و اثبات، به «لا اله» نفی ماسوای حق و به «الا الله» اثبات حق می کند. در نفی ماسوای، آن معانی که به شومی آن این بیماری فراموشی حاصل آمده محو می شود و به برکت اثبات، حقیقت حق در حقیقت ذاکر اثبات می شود» (همان منبع، ص ۹۱).

نفی خواطر

سالکی که در خلوت نشسته و می خواهد به وسیله ی ذکر، خود را نفی و حق را اثبات کند، در معرض هجوم افکاری قرار می گیرد.^۱ این آمد و شد افکار به صورت خودکار و بدون دخالت سالک اتفاق می افتد. چون سالک را در ایجاد این افکار دخالتی نیست صوفیه بر آنند که منشاء این خواطر، ناپیدا یا به لفظ آنان «غیب» است. به همین علت خواطر را با صفات حقانی، ملکی، نفسانی و شیطانی موصوف کرده اند. این تقسیم بندی به منظور کمک به شناسایی ماهیت خواطر و روش نفی آنان است، تا سالک بداند کدام خاطر با استمرار ذکر نفی تواند شد و محو کردن کدام خاطر با ذکر ناممکن است. در این مورد شیخ عزالدین بر آن است که خاطر نفسانی که سالک را ترغیب به برآوردن خواسته ی نفس از لذات جسمانی می کند با حره ی ذکر از میان نمی رود (عزالدین کاشانی ۱۳۲۵، ص ۱۰۴). شیخ علاءالدوله روش نفی چنین خاطری را اینگونه بر شمرده است: «وقتی يك خاطر نفسانی مکرر در ذهن سالک خطور می کند بایستی با خود شرط کند که مدت يك سال یا ده سال یا در همه ی عمر آن خواسته ی نفس را برآورده نکند. و با این وعده و وعید می تواند آن خاطر را نفی کرد» (علاءالدوله سمنانی ۱۳۶۹، ص ۹۹). انسان در هیچ برهه ای از زندگی الا در حال فنا بدون خاطر نیست، و طول مدت تجربه ی فنا هم، به تصریح صوفیه، لمح ای بیش نیست (عزالدین کاشانی ۱۳۲۵، ص ۱۰۵). نفی خواطر کاری بس دشوار است، به همین دلیل

فهرست منابع

جامی عبدالرحمن، نفعات الانس، تصحیح محمود عابدی، انتشارات اطلاعات، ۱۳۷۵

دهخدا علی اکبر، امثال و حکم، انتشارات امیر کبیر، ۲۵۳۷

سامی کاظم، خواب دیدن، انتشارات رز، ۱۳۶۲

سمنانی علاءالدوله، مصنفات، به اهتمام نجیب مایل هروی، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۹

سهروردی شهاب الدین، حکمت اشراق، ترجمه ی جعفر سجادی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۷

فریود زیگموند، تعبیر خواب، ترجمه ی ایرج پوریافر، انتشارات آسیا، ۱۳۶۱

کاشانی عزالدین، مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه، به تصحیح جلال همایی، کتابخانه سنایی ۱۳۲۵

معنوی عزالدین و فرید فدایی، خواب و رؤیا از دیدگاه پزشکی، انتشار دانشگاه تهران، ۱۳۶۵

منور محمد، اسرار التوحید، به تصحیح محمد رضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، ۱۳۶۶

نوربخش دکتر جواد، فرهنگ نوربخش، انتشارات یلدا قلم، ۱۳۷۲

یونگ کارل گوستاو، انسان و سمبولهایش، ترجمه ی ابوطالب سارمی، انتشارات کتاب پاپا، ۱۳۵۹

یونگ کارل گوستاو، روانشناسی ضمیر ناخودآگاه، ترجمه ی محمد علی امیری، انتشارات علمی و فرهنگی ۱۳۷۷

Yung Carl Gustav, *Memory, Dreams, reflection*, Vintage

books N.Y 1963

مخالفات و تقاعد و تکاسل از موافقات ملامت کند (همان منبع، ص ۱۰۴). نمونه ی این نوع خواطر در حکایت درویش شدن خواجه حسن مؤدب آمده است. این خواجه ی نیشابوری که بعدها پیشکار شیخ ابوسعید شد، در دوره ای که منکر درویشی بود، روزی برای امتحان کردن آنان به مجلس شیخ ابوسعید می رود. شیخ در انتهای مجلس برای درویشی فقیر جامه ای تقاضا می کند. هر کس چیزی می دهد. آنگاه دستاری می خواهد. خواجه حسن می گوید: مرا در دل افتاد که دستار خویش بدهم، باز گفتم با دل خویش که این دستار مرا از آمل هدیه آورده اند و ده دینار نیشابوری قیمت دارد، ندام. دیگر بار شیخ تقاضای دستار کرد. مرا دیگر بار در دل افتاد که دستار بدهم باز همان اندیشه ی اول در دلم آمد و ندام. پیری در پهلوی من نشسته بود، سؤال کرد که «ای شیخ حق سبحانه و تعالی با بنده سخن گوید؟» شیخ گفت: «از بهر دستاری، دوبار بیش نگوید. با آنکس که پهلوی تست دوبار گفت که این دستار بدین درویش ده، او می گوید: ندهم که قیمت این دستار ده دینار نیشابوری است و مرا از آمل هدیه آورده اند» (محمد منور ۱۳۶۶، ج ۱، ص ۶۳). خاطر نفسانی آن است که بر تقاضای حظوظ عاجله و اظهار دعاوی باطله مقصور باشد. نمونه ی این خاطر را جامی در شرح ملاقات شیخ ابوالحسن گردویه و شیخ روزبهان شیرازی از زبان شیخ ابوالحسن نقل می کند: «در دعوت بعضی صوفیه با شیخ روزبهان جمع شدم. و هنوز وی را نمی شناختم. در خاطرم آمد که من در علم و حال از وی زیاده ام. شیخ بر سر من مطلع شد و گفت: ای ابوالحسن این خاطر را از خود نفی کن که امروز هیچ کس با روزبهان برابر نیست» (جامی ۱۳۷۵، ص ۲۶۲). شیخ عزالدین در انتهای بحث خود راجع به خواطر می نویسد: «خاطر نفسانی نیز از خاطر شیطانی متولد می شود» (عزالدین کاشانی ۱۳۲۵، ص ۱۰۶). شیخ علاءالدوله تمیز خواطر از یکدیگر را منحصر به مشایخ می کند و مرید را از کوشش برای تمیز خواطر منع می نماید. در این مورد مثالی از شیخ احمد خضرویه می آورد. روزی به خاطر شیخ احمد خطور می کند که بایستی به جهاد کفّار برود. هر چه سعی می کند نوع این خاطر را که رحمانی است یا نفسانی تشخیص دهد موفق نمی شود. در اثر این استیصال به درگاه حق می نالد که حقیقت امر را برایش روشن نماید. نفس شیخ اقرار می کند که این خاطر از اوست. زیرا از مجاهدت های شیخ خسته شده و می خواسته به جهاد برود تا کشته شود و از دست شیخ خلاصی یابد، و در شهید شدن در راه حق نیز فایده ای برای خویش منظور کرده بوده (علاءالدوله سمنانی ۱۳۶۹، ص ۳۵۴).



شاه داعی شیرازی و چهل صبح صوفی

از: باقر امیرزاده

نشینی های مکرر آنها را برای دیدار رخ دلارای معشوق آماده می کرده اند، که ای صوفی شراب آنگه شود صاف که در شیشه برآرد اربعینی .

و یا به قول داعی :

به مبارکی و شادی به مراد دل رسیدم

که پس از هزار پرده رخ یار خود بدیدم

ز حیات روی و زلفش اثری بیافت جانم

چو صبا لطیف و خوشبو به جهانیان وزیدم

داعی در این چهل صبح صوفیانه، به چهل مرتبه اشاره

می کند که گاه آغازین آن به سبک صوفیان «توبه» (از هستی خود) و مرتبه آخر آن فنا فی الله است .

چرا صبح؟

صبح در زندگی همه انسان ها رل و نقشی اساسی ایفا می کند و هر صبح آغاز گریک زندگی نوین است که به کلی با روزهای دیگر متفاوت بوده و از آنها مجزا است . در هر صبح طبیعت یکبار دیگر فرصتی شگفت انگیز برای تغییر و خودسازی عرضه می کند آنچنان که انسان ها گاه برخاستن از خواب چونان فرشتگان پاک و معصوم هستند که هنوز در دفتر آنروز آنها چیزی نوشته نشده و اتفاقی چه خوب و چه بد نیافتاده است :

«صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن»

خلاصه آنکه هر صبح نوبهاری است که از لامکان هستی

عرضه می شود . هر صبح پرتوی از یار دارد و از او بهره ها گرفته است که به تعبیر داعی :

برای خودسازی و آنچه روانشناسان امروزی در آغاز هزاره سوم بر آن انگشت می نهند و آنرا به عنوان راهکارهای عملی برای کاهش استرس (stress) و در نتیجه مصون ماندن از فشارهای روحی و رسیدن به آرامش و آسایش تن و جان عنوان می کنند، شب و روز کتاب ها و تئوری های بیشماری ارائه می دهند . مشایخ صوفیه از قرن ها پیش برای حل این مشکل روحی بشر فرمول های ساده ای داشته اند که با پیشرفته ترین تئوری های روانکاوی و روانشناسی امروز برابری می کند . این فرمول ها با معطوف ساختن ذهن سالکان از کثرت به وحدت آغاز می شود و هدف نهائی آن نفی و یا کم رنگ کردن نفس بشر در طول حیات وی می باشد که با مدد عشق آنرا به سرعت می پیماید و در صورت مداومت به سر منزل مقصود نائل می شود :

عشق طلب کن که به جایی رسی

وز قدم او به نوائی رسی

سربه سر سلطنت فقر پیچ

تا نخری ملك سلیمان به هیچ

«چهل» در اصطلاح صوفیان

کلمه «چهل» برای صوفیان معنی و ارزش و مرتبه ای خاص دارد . چهل مقام طریقت برای نیل به آرامش و آسایش ابدی ، همانا بسط و تعریف هفت مرتبه عشق است و آنچنان مدّ نظر مشایخ صوفیه بوده است که سالکان طریقت را در گذشته ای نه چندان دور به چله نشینی اشارت می فرمودند و با چله

هر صبح زند طریق دیگر آرنند خمیر هستیت سر
آدم که خداهش خلق فرمود در طی چهل صباح این بود

چهل صباح داعی

از مثنوی های دل انگیز شاه داعی الله شیرازی، صوفی شاعر و عارف نامی قرن نهم هجری، معروف به «سته داعی» یا مثنوی های پنجگانه این خورشید فروزان آسمان تصوف ایران، مثنوی «چهل صباح» است که در سال ۸۴۳ ه. ق توسط وی در ۷۶۲ بیت به رشته تحریر در آمده است:

رفته چهل و سه ز بعد هشتصد

از هجرت مصطفی محمد (ص)

داعی از مشایخ عالی مقام حضرت شاه نعمت الله ولی کرمانی قدس سره است که سه دهه در شیراز به ارشاد و دستگیری سالکان پرداخته و در عصر خویش عارفی بی همتا بوده است و تربت پاکش در شیراز جنت طراز طی قرون بی شمار همواره مطاف اهل دل بوده است.

در مثنوی «چهل صباح» داعی (تخلص او داعی بوده است، یعنی ادعا کننده عشق حق) با استادی و مهارت بی نظیری که در کمتر شاعر صوفی ایرانی به چشم می خورد و با بهره گیری وسیع از تکنیک های ادبی و شعری به ویژه معانی ضمنی آن هم به روش سمبلیک برای اولین بار در تاریخ تصوف ایران، چهل مرتبه یا به عبارت صوفیان چهل صبح را جدا از هم برای سالکان سیر الی الله مشخص می نماید:

چهل مرتبه است در طریقت

کز وی بررسی سوی حقیقت

کانجا که حقیقتست ای دوست

او مغز حقیقتست و ما پوست

داعی با زبانی ساده لیکن با نغزترین و دلکش ترین اشعار و در همه جا با اشارات مستقیم به آیات شریفه قرآن کریم و رهنمودهای حضرت حق، عقاید و نظرات خود را عنوان کرده و مثنوی عاشقانه خود را چنین آغاز می نماید:

بنیاد سخن به نام حق نه

کز هر چه بهست نام حق به

شعریست اگر چه نیک ساده

داد سخن اندروست داد

در مسئله های صوفیانه بس تیر رسید تا نشانه
در آغاز این مثنوی، داعی موضع خود را که موضعی کاملاً صوفیانه است خیلی صریح و بی پروا آنچنان که شیوه این شاه عالم سرافرازی است بیان می دارد:

مقصود تو گر خداست از راه

این راه خداست نیست اکراه

من داعی حضرت اللهم

مزدی هرگز ز کس نخواهم

با من چه شوی به ره معامل

گردی به چهل صباح کامل

سبب نظم چهل صباح

داعی با استعانت از گفتمان صوفیانه و به روش «گفتم و گفت»، سبب خلق شاهکار خود را چنین بیان می کند:

گفتم که چه سر در این چهل هست

کاین راه بچل روند پیوست؟

گفت از پی آنکه خلق انسان

کردست به چل صباح رحمان

چهل مرتبه شد جهان معین

باید ز خود و جهان گذشتن

گفتم که کناره چیست ای دل؟

گفتا به نیاز قطع منزل

من «اخلص لله» ار بخواهی

از «خمر طینه» این بدانی

پس من به صباح در عبارت

بر مرتبه می کنم اشارت

که اشاره دارد به: «خمرت طینه آدم بیدی اربعین صباحاً»

که حق می فرماید من خمیر مایه هستی انسان را که همانا سیر فکر و اندیشه او در طور تکامل است را در چهل صبح آفریدم.

«صبح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز»

صوفی یکسونگر

داعی را به حق باید والاترین نمونه بارز صوفیان یکسونگر

دانست. به یکسونگری او نگاه کنید:

روئی به نیاز دارد اینجا

مؤمن، کافر، جهود و ترسا

گر مسجد و گر صلیب دارند

از حضرت او نصیب دارند

صبح توبه

اولین صبح صوفی با توبه آغاز می شود. توبه آغازین مرحله سیر و سلوک است. توبه نه به زعم عوام که آنرا توبه از گناهان می پندارند که برای صوفی توبه به معنی گذشتن و فراموش کردن هستی خود است که بالاترین جرم او در این فرآیند بی انتها است. هستی صوفی، سدّ محکمی برای ممانعت از درک حقیقت است. با دلی پر نیاز پیشانی عبودیت را به درگاه یگانه بی همتا میسائیم و غفلت و بطالت را پشت سر می گذاریم و از سیاهکاری و سیاست بازی ها کنار می گیریم که ان الله هو التواب الرحیم (که حق بسیار توبه پذیر و مهربان است، آیه ۱۰۳ سوره توبه):

وقتست که پر نیاز گردی وز غفلت خویش باز گردی
تا چند کنی سیاه کاری بیرون و درون سیاه داری؟
سعی می کنیم تا نفس سرکش را تا آنجا که بتوانیم مهار کنیم:

باز آ باز آ ز هر چه هستی حدّی دارد خمار و مستی
که یاد آور ریاعی معروف خیام است: باز آ باز آ، هر آنچه هستی باز آ...

صبح توجّه

صبح دوم یا مرحله دوم برای صوفی «توجّه» یا شروع فرایند یکسونگری است:

خود چیست توجّه تو و من
روی از همه سوی دوست کردن
گر سوی خدای خود کنی رو

از دست خیال و ارهی زو
و نگاه کنید به موضع عارفانه و آزادمنشانه ی داعی که با زبانی دلکش به کسانی که لقمه حرام می خورند، گرد اعتیاد و پستی می گردند، با هرزه ها هم صحبت می شوند، شریعت و نماز راسبک می شمارند، دائم غیبت می کنند و از همه بالاتر از روی جهل و نادانی و تعصب برای خلق خدا می زنند و با آنها مخالفت می ورزند، چگونه بر خورد می کند:

از لقمه هر چه هست خوردن

از صحبت کس حذر نکردن

از ترك نماز و ذکر و اوراد

از غیبت خلق و هزل معتاد

از بهر تعصّب طوایف

با خلق خدا شدن مخالف

صوفی و حکیم را رها کن

روی دل خود سوی خدا کن

صبح طلب

صوفی در وادی طلب رو به سوی مطلوب می کند و حق را

می جوید:

دانی که طلب چه باشد ای دوست؟

واجستن مغز و روغن از پوست

لیکن هر پوست نیست با مغز

در جستن مغز هوش کن نغز

نه آنکه به کعبه عزم داری

پس راه خطا همی سپاری

یا آنکه به هرزه مینهی گام

تا خود به کجا رسد سرانجام

که اشاره دارد به آنها که يك عمر ادّعی طلب دارند اما

همواره چون سنگ آسیا بی هدف دور خود می چرخند، کسانی

که گاه چهار پنج سلسله عوض کردند، از این شاخه به آن شاخه

پریدند و هنوز هم به پشت سر خود نگاه می کنند:

عمری به ره اوفتاده باشی

و آخر سر جا ستاده باشی

گر راه خدای می نوردی

بگذار طریق هرزه گردی

که طلب آن ها شهوت جاه و مقام است، نه طلبی که

خاص يك صوفی واقعی و وارسته است:

ره به دل و دیده اگر یافتی

مقصد ارباب نظر یافتی

هم طلبی به که بود مرد را

سوخته شو ساخته کن درد را

يك قدم این راه به مردی برو

يك نفس از خویش بگیر این گرو

معرفت انگیز شو از نفس ربّ

می طلب و می طلب و می طلب

صبح عزلت

عزلت از نظر داعی، گوشه نشینی و ترك اجتماع و دوری از کار و زندگی و منفی بازی نیست. در مکتب تصوف عزلت به معنی بریدن از خلق و ترك آنها نیست، بلکه هر که او پرکارتر، درویش تر!

در این مکتب عزلت نوعی خلوت کردن با خدای خود است که فرصتی طلائی برای مشغول حال خود بودن و گسستن از غیر و تجدید نظر در رفتار خویش است و صوفیان به یاد اومشغول می شوند:

عزلت باشد گسستن از غیر

کردن به درون خویشتن سیر

هر کش عزلت برای حق است

هم صحبت کبریای حق است

بنشین و پیش در فکن سر

تا بر تو خدا گشاید این در

که این عزلت بهترین دارو برای رفع ناهنجاری های روحی و کلید ورود به باغ پر طراوت عشق است.

صبح مراقبه

در این طور، صوفی نگران باطن خویش است و چون شیری ژیان از گنج درون سینه خویش که سر خدا را در آن نهفته پاسداری می کند، همواره حاضر و ناظر احوال خویش است، شاید که یار جمال عیان کند و او بی خبر بماند.

خود چیست مراقبت ز درویش

بودن نگران باطن خویش

چشم از عالم فروگرفتن

با عالم خویش خو گرفتن

می باش همیشه حاضر کار

تا خود چه رسد ز حضرت یار

از فیض خدا که بس کریم است

اجزای زمانه پرنسیم است

و قرآن کریم از ابتدا تا انتها درباره مراقبت هشدار می دهد و طبق تکلیف هنر مسلمان روزانه ده ها بار از خدا می خواهد تا او را به راه راست هدایت کند نه راه سیاه دلان کوردل.

صبح سکون

در این مرحله، دل صوفی آرام می گیرد. این آرامش از حضرت حق به او هدیه می شود و نامحرمان از این گردونه خارج می شوند:

رو کرد صباح این جنون بس دل را باز آر و در سکون رس

یعنی چه حقیقت سکون خود آرامش دل ز نیک و از بد

تا چند به هرزه در تک و پوی آرام دل از خدای خود جوی

پس کم ده نفس را نواله بد مستان را مده پیاله

یک قدم جلوتر

در این مرحله، صوفی یک قدم دیگر به جلو می رود و مانند قطره ای آرام آرام ره دریا می گیرد.

در این مسیر آنچنان از درون تهی می شود که در آنی نیک و بد هر چه در این جهان است را به مدد عشق در می یابد و برای هر مسئله ای هر قدر هم به ظاهر پیچیده راه حلّی ساده و مقبول ارائه می کند. دم او گرم می شود و اطرافیانش از محضرش لذت ها می برند:

بودن به قدم و جب و جب پی کردن به نظر جهان جهان طی

از ذره به مهر ره سپردن و ز قطره به بحر راه بردن

نیک و بد هر چه هست داند با هر که به سر برد تواند

در مسئله خوش جواب باشد پر تجربه پر صواب باشد

صبح صبر

در طی مراحل سیر و سلوک، خارهایی در سر راه صوفی پدیدار می گردد که گاه جسم و روح او را می آزرند اما این ناراحتی ها سهل و زودگذر است. هستند کسانی که با توطئه و خیانت نردبان نفس را به سرعت می پیمایند، اما از این معنی غافلند که: نردبان نفس این ما و منی است. لاجرم این نردبان افتادنی است، هر که بالاتر رود بدتر افتد...

تحمل داعی در صبر دیدنی است:

از داعی صبر و ناله آموز کز هر دو نرست در شب و روز

در ناله و صبر می گدازم یارب چه کنم، چه چاره سازم؟

صبح فقر

یکی از روشهای درمان توسط روانکاوان، متوجه کردن بیمار به نیازها و کمبودهایی است که از آن رخ می برد و به این ترتیب روانکاوان بهترین شیوه درمان را اعمال می کنند. در مقام فقر، صوفی با ارشاد مرشد خود متوجه کاستی ها و کمبود های

روحی خویش می شود و در جهت رفع آنها تلاش می کند که فقر به معنی «نداری» و «بی چیزی» نیست که بر عکس عین استغنا است و با داشتن فقر، صوفی تاج بی نیازی بر سر می نهد و به مرحله لیس فی الدار غیره دیار می رسد:

فقری نه که رسم و نام دارد

آمیزش خاص و عام دارد

فقری که درو بگنجد اطوار

وانگه گوید که لیس فی الدار

یکجا ز نیاز و بی نیازی

فارغ باشد به سر فرازی

این طور سوم چو در ره آمد

تم الفقر هو الله آمد

بخشیدن و هیچ دیدن آنرا

هیچ آوردن جهان و جان را

که اشاره دارد به الفقر فخری که حدیث درگونه حضرت

ختمی مرتبت (ص) است که حضرتش به فقر خویش مباهات

می فرمود.

صبح فنا

کار آراسته و آماده است. صبح چهلم فرا رسیده. صوفی

در حق محو می شود و به مقام فنا فی الله که غایت آمال صوفیان

است دست می یابد:

رو کرد صباح با خدا باش

از غیر خدای در فنا باش

معنی فنا بگویم من

از هستی و نیستی گذشتن

«من» گفتن و «من» نبودن آنجا

جز نقش بدن نبودن آنجا

از هر چه رقم پذیر باشد

در خارج و در ضمیر باشد

یکسو بودن که گوئیا نیست

فارغ گشتن که هست یا نیست

فانی اگر اندرین مقامست

بیرون ز همه نشان و نامست

بی ذات و صفات و فعل و آثار

بی وهم و خیال و فکر و پندار

و قطره به دریایی می پیوندد:

اورا دگر از فنا فنا نیست

زیرا که بقیه بقا نیست

اورا چه نماند هیچ رجحان

شد صورت هست و نیست یکسان

آنها که گهگاه یکطرفه به گرده نهیف صوفیان می تازند

ایکباش کمی از حالات آنان را در می یافتند که صوفیان واصل به

مدد عشق همواره خود را در محضر عطر آگین معشوق خویش که

همانا حضرت حق است می بینند و چون او را بی واسطه مشاهده

می کنند همیشه سرمست و خوشدل و دلشادند. در زندگی

فردی و اجتماعی آنها (سیر و سلوک) از هراس، افسردگی و

ناهنجاری های روحی که گریبان آحاد مردم عصر حاضر را

می فشرد خبری نیست و در این جهان در بهشتی به سر می برند

که آکنده از رایحه گل خوشبوی وجود حق است و به هر طرف

که نظاره می کنند اثری از این نقاش چیره دست می یابند که گیتی

را نقاشی و رنگ آمیزی کرده است، آنهم با چه رنگ هائی که

صبغه الله و من احسن من الله صبغته و نحن له عابدون، که

رنگ خدا زیباترین رنگ ممکنه در گیتی است زیرا او زبردست

ترین نقاش است و این رنگ را به عاشقان حقیقی خود هم هدیه

کرده است (آیه ۱۳۷ سوره بقره) و از این رو جای تعجب نیست

که صوفیان واصل در هیچ مرحله ای از زندگی خود چه مادی و

چه معنوی در نمی مانند و چون سایه حق همواره مانند چتری سبز

بر سر آنها گسترده است در این پهن دشت گیتی در امن و امان

هستند که:

«کلمة الله حصنی، فمن دخل حصنی امن من عذابی».

آری، آنها بهشت را دو بار تجربه می کنند که گاه نخست آن

در این جهان است که اگر بی تو به گلزارم، به زندانم به جان تو.

در غنای حضرت حق

زوهر کس را حواله ای هست در خورد خودش نواله ای هست

چه قسمت مور و چه سلیمان نزدیک غنای اوست یکسان

گر گنج جهان برند مردم دانگی نشود ز گنج او کم

داعی غم رزق خویش کم خور کز گنج خدا شوی توانگر

شرح بی‌تی از غزل دیوان نوربخش

شب رفت و سحر آمد و من مست و تو مخمور

شوریده سرم چشم به مینای تو دارم

از: صد ابراهیمی

دارد. گروه کلمات مست، مخمور، مینا، شوریده سر، در کنار شب و سحر خیلی همخوان و زیبا نشسته است جذآبیت شعر به گونه ای است که با کمال ایجاز و با شگرد زبانی و بیانی ذکر فعل های رفت و آمد و گره زدن پاره گفتارها با او ذکر چند صفت (صفت به معنای دستوری، به معنای معانی و بیانی) حال و هوا را انتقال داده است.

موسیقی معنوی

مشخصه بیت تناسب تضاد و ایهام تناسب است از آنجایی که روان انسان در گزینش واژگان دخیل است از نظر سطح فکری بیت شادگراست و بیانگر وصال؛ چون مستی و شوریدگی نشانه شادی است و حکایت از وصال دارد.

گوهر شب

شب از کلمات کلیدی ادبیات عاشقانه، عارفانه است که بن مایه ی آن به شکل های مختلف تکرار می شود و در کانون بسیاری از مفاهیم و تصورات و تصاویر قرار می گیرد.

توانمائیگی این کلمه برای پرداخت مضامین و مفاهیم استعاری و تمثیلی و تشبیهی بسیار بالا است، از طرفی شب و سحر هم از نظر زمانی مجاورت و هم از نظر مضمون

شب رفت و سحر آمد و من مست و تو مخمور

شوریده سرم چشم به مینای تو دارم

(غزل تمنای تو دارم از دیوان دکتر جواد نوربخش ص ۵۸)

موسیقی بیرونی

وزن شعر مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن
در بحر هزج مثنیٰ اُخرب مکفوف محذوف

موسیقی کناری

شامل قافیه و ردیف : مردف به تو دارم و مقفای به مینای و حرف روی «ا».

موسیقی درونی

شامل صنایع لفظی موسیقی ساز، بسامد حروف سین و شین می باشد
گزینش هدفدار و پیوند کلام بین سین و شین و از حسن بیت است.

بین کلمات رفت و آمد، مست و شوریدگی، مخمور و سر و چشم تناسب وجود دارد و بین مست و خمار صنعت طباق یا تضاد وجود دارد بین کلمه مخمور و مینا ایهام تناسب وجود



شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبک باران ساحلها



آه های آتشینم پرده های شب بسوخت
بر لب آمد، و زتف دل هم زبان هم لب بسوخت
عالم عماء و عالم جبروت را گویند. و این عالم خطی
است ممتد میان عالم خلق و عالم امر.
هستی سالک را هم شب گفته اند:
گر همی خواهی که بفروزی چوروز
هستی همچون شب خود را بسوز

شب جایگاه سیر و مقام انس و خلوت و مکاشفه و مناجات
و مسامره و معراج است، و آسان نیست قیام در شب جز برای
کسی که او را این مقامات باشد.

عارف گفت: به شب زنده داری در دل شب ها مقامات و
مکاشفات بدیع را یافتیم (مشرّب الارواح روزبهان ص ۲۴۰).
در تفسیر کشف الاسرار میبیدی، ج ۱، ص ۴۴۶ حبیب
آموزگار آمده است:

چون شب در آید و آفتاب پنهان شود دل های آنان از اندوه
پر شود گهی به زاری دوست را یاد کنند، همه شب سر به زانوی
حیرت نهاده یا روی خاک حسرت مالیده و با درد دل و سوز جگر
نوحه کنان گویند:

تاریکتر است هر زمانی شب من

یارب شب من سحر ندارد گوئی!

شب راز دار است و محرم اسرار.

شب ز اسرار علی آگاه است

دل شب محرم سرّ الله است

هر که شب بیدار نبوده، رنج بیداری چه داند هر کس شبی
بیمار نبوده از درازی شب بیماران چه خبر دارد؟ ای درویش،
هرگز تو را شبی بوده که مونس تو ماه و انیس تو ستاره باشد؟ ای
که شب دراز به خواب غفلت کوتاه کرده و روز سپید به گناه سیاه
کرده ای!

روز عمرت را شب آمد و بهار جوانیت در گذشت،

سازی های شاعرانه و تصویر پردازی به هم گره خورده اند در
عین مجاورت هم گاهگاهی نوعی تقابل بین آنها ایجاد می شود.
شب جلوه و مظهر ستّاربت خداوند است.
شب را نکهتی است دلپذیر و دولتی است سرمدی.

شب خیز که عاشقان به شب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند

هر در که بود به روز در می بندند
الا در دوست را که شب باز کنند

شب قید زمان است مقابل روز.

مدّت فاصله از غروب تا طلوع صبح صادق.

شب خفته ی مست و روز تا چاشت خماری

اوقات عزیز بین که چون می گذرد

(خواجه عبدالله انصاری)

شب در امثال

درویش هر کجا که شب آید سرای اوست.

شب برو و نه بخشبی شب رود.

شب تاریک و ره باریک و دل تنگ.

شب آپستن است تا چه زاید سحر.

شب سمور گذشت و لب تنور گذشت.

در نومیدی بسی امید است پایان شب سیه سپید است

شب در اصطلاح صوفیه

از فرهنگ اصطلاحات عرفانی ج ۲، ص ۲۶۴، دکتر جواد

نوربخش:

شب عالم غیب را گویند و بر عالم جبروت نیز اطلاق
کنند، و این عالم خطی است ممتد میان وجود و عدم، بعضی
گویند که میان عالم خلق و امر، و بعضی گویند میان عالم
عبودیت و ربوبیت. عالم امکان و مراتب اکوان را گویند، و بر
عالم جبروت بخصوصه هم اطلاق نمایند و عماء مطلق را نیز
گویند.

شب است و بادیه ی دور و من چنین گمره

مگر سعادت از غیب رهنمون آید

من

عبارت از هستی مطلق است که مقید به تعیین شده باشد خواه تعیین روحانی یا تعیین جسمانی. (فرهنگ اصطلاحات ج ۸ ص ۱۱۴ دکتر جواد نوربخش)

مست

اهل جذبه و سکر را گویند.
(فرهنگ اصطلاحات ج ۱ ص ۱۶۴ دکتر جواد نوربخش)
در مقامی که به یاد لب او می نوشند
سفته آن مست که باشد خبر از خویشتنش



چون فزون گردد تجلی از جمال حق بین
ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست



اسرار خرابات بجز مست نداند
هشیار چه داند که در این کوی چه راز است
در فرهنگ دهخدا آمده است: شراب خواره ای که شراب
در وی اثر کرده باشد، می زده، سخت بیخود از شراب، مقابل
هوشیار.

تو: مخاطب است و اشاره به ساقی دارد مجازاً (محلّیه)
اراده جام شراب است.

مخمور

کسی او را خماری است. کسی وی را خماری باشد، مست و
مدهوش می زده. کسی که به خماری هستی دچار شده باشد (لغت
نامه ی دهخدا).

اگر هشیار اگر مخمور باشی

چنان زی کز تعرض دور باشی

(نظامی)

چو چشمش مست را مخمور مگذار

به یاد لعلش ای ساقی بده می

(حافظ)

مخموری نشانه ی ناز و معشوقی است.

مخمور شدن یعنی دل از دست دادن. در مستی و شور

گلنارت زرد، عقیقت کاه، چراغت خاموش، روز شمرده به
آخر رسید و پیک اجل در رسید، امروز ماتم خود بدار و اشک
حسرت از دیده فروبار، پیش از آنکه نه چشم ماند نه بینایی، نه
گوش ماند نه شنوایی، نه تن ماند نه توانائی، نه نیرو ماند نه
دانائی، نه کمال ماند نه زیبایی! (کشف الاسرار میبدی)

اما شب گاهی هم معنی رمز راه دارد.

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل . . . (حافظ)
شب رمز راه سیر و سلوک است که معنایش حال من در راه
سیر و سلوک مانند شب تاریک است.
شب گاهی به سیاه بودن شهره است.
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه ای برون آی ای کوکب هدایت
شب بقای سالک را گویند در عین استهلاک بوجود حق.

رفت

فعل رفت از مصدر رفتن، رفتن عروج را گویند، از عالم
بشریت به عالم ارواح.
به جانان جان رها کردیم و رفتیم
که کرده است این که ما کردیم و رفتیم
دل چو آرام دل خود باز یافت
یک نفس با من نیار امید و رفت

سحر

اوقات سحری از زمره ی اوقات نیک و سعادت است.
سحر نوید جلوه گری، روشنی، هویدا شدن، وقت استجاب و
استغفار و . . . است.

در لغت نامه دهخدا آمده است: «وقت آخر شب و زمان
پیش از صبح، سپیده دم.»

سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی

ندا آمد که واصل شو به الطاف خداوندی

از نظر فرامتنی سحر اشاره به گشایش هدفدار و فرجام

اندیش دارد.

آمد: رسید، از راه رسیدن.

افتادن. مست گشتن، بی طاقت شدن است. دزدسر و کسالت یافتن به سبب زایل شدن نشأه‌ی خمر. خمار آلودگی. مخمور ماندن یعنی شوریده و واله ماندن است.

من و تو

هر که از من و تو گوید مبتلای نفس است. خرقانی گفت: الهی مرا در مقامی مدار که گویم، خلق و حق یا گویم من و تو، مرا در مقامی دار که در میان نباشم همه تو باشی.

(کشکول نور ص ۱۰۷ دکتر جواد نوربخش)

شوریده سر

مختل العقل، مجذوب، عاشق، شیدا، آشفته، بی قرار و بی ثبات و قلندر است.

سر

صفت ارادت الهی را گویند.

شوریده سر یعنی سر سودائی. سر شیدایی

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن

وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور شوریدگی و مستی نشانه‌ی بسط را تداعی می‌کند و انبساط خاطر است و اشاره به عشق از سوی حق به شاعر که سبب اعمال بسط گردیده شاعر خود از طرفی عاشق و از سوی معشوق است گاهی هم شوریدگی نشانه‌ی نیاز را تداعی می‌کند و در این جا نیاز علنی تر است

چشم

صفت سرّ بصیری الهی را گویند (عراقی)، بصیرت محبوب است (لطیفه غیبی)، بصیرت حق کارهایی می‌کند که برای ما قابل فهم و درک نیست لاجرم پیوسته ما از چشم او بیمار و خرابیم.

(فرهنگ اصطلاحات دکتر جواد نوربخش ج ۱ ص ۲۷)

مینا

(در لغت به معنای شیشه شراب است) در اصطلاح صوفیه به معنی دل عارف و واسطه‌ی عاشق و معشوق آمده است.

جام مینایی می‌سدّره تنگدلی است

منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

(فرهنگ اصطلاحات دکتر جواد نوربخش)

مینا در اصل از واژه‌ی اصلی مئنای اوستایی گرفته شده و در اصل به معنای هر چیزی درخشان که برای زینت به گردن اندازند، به کار می‌رود و گاهی به معنای آسمان نیلگون است. مینا حالت خیال انگیزی و رنگارنگی نیز دارد و در بیت استعاره از چشم است. و اما در فرهنگ معین آمده است: جواهر گردن، آرایش گردن، ماده‌ای است از لعاب شیشه‌ای، حاجب ماوراء یا شفاف که آن را روی کاشی و فلزات نقش و نگار به کار می‌برند، ترکیبی است از لاجوردی و طلا و غیره که در کوره می‌برند و شفاف مثل شیشه کبود رنگ بیرون می‌آید، آبگینه، شیشه شراب، آبگینه‌ی الوان که در مرصع کاریها بکار می‌برند، ساغر مینائی آسمان آبی گنبد لاجوردی.

مستی چنان خوش است که چون عمر طی شود

ریش سفید پنبه‌ی مینای می‌شود

زین دایره مینا خونین جگرم می‌ده

تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

زیر ساخت بیت

با وجود شیدایی و مستی مدام نیازمند عنایت تو هستم

معنای بیت

شب فراق به پایان آمد و عالم غیب به آخر رسید و صبح وصال با نفعه و گشایش سحری به عالم شهود نزدیک شد و هنوز از سر شب تا به صبح مست و شیدا هستم و اما تو ساقی خمار و خواب آلود (هوشیار) هستی و من سر شیدایی دارم و دیدن بصیرت تو را آرزو می‌کنم و منتظر مینای محبت جام شراب تو می‌باشم.

و به تعبیری می‌توان گفت:

شب به باده نوشی گذشت و به سحر رسید، هنوز شوریدگی بر جان عاشق چنگ انداخته و این باده کفاف نمی‌دهد و منتظر باده‌ای دیگر از مینایی دیگر است و آن مینای چشم مخمور یار است، گویی تمام شب را به امید باده‌ی سحری از دست ساقی به صبح آورده است.



گل‌های ایرانی

خلیل میگسار

کاش بودم ذره خاکی در دیار بنبوری^۱
 می زدم صد بوسه بر نعلین یار بنبوری
 تا که می دیدم جمالش گاهگاهی در گذار
 می نشستم روز و شب در رهگذار بنبوری
 گر چه در گلزار حسنش ره ندارد خار و خس
 می شدم قربانی اندر پای خار بنبوری
 کی به بار آنداز کوی عاشقانش می رسم
 تا کنم جان را فدا، دل را نثار بنبوری
 تا بیفتد پرتو مهرش به ایوان خیال
 می شدم شب‌ها چو مه آئینه دار بنبوری
 یا گیاهی می شدم خلوت نشین یاد او
 تا که می بالیدم اندر کشتزار بنبوری
 گه چو درنا می گشودم بال و پر بر بام چرخ
 می شدم تیر نگاهش را شکار بنبوری
 چون نیامد گلین باغ تمنایم بیار
 مانده ام پژمرده حال و سر خم‌ار بنبوری
 بید مجنونم به پای انتظارش بی قرار
 روز و شب گیسو فشان جوکنار بنبوری
 سبزه و گل خیمه زد با صد هزاران اشتیاق
 بر در دولتسرای شهریار بنبوری
 نغمه پرداز چمن شد عنقلیب باغ او
 بسکه ناز و دلبری دارد نگار بنبوری
 نافه ی خونین دلیم اندر هوای روی یار
 همدم پیک نسیم مشکبار بنبوری
 ره بکوی نازنین آن فریبا می بریم
 داغ‌ها بر دل چو لاله داغدار بنبوری
 رند عیار و جهانسوزی که جوئی یار ماست
 می فروش باده خوار و کهنه کار بنبوری
 رهنمای وادی عشق و امید و دلبری
 هد هد ملک سلیمان شهسوار بنبوری
 نی غلط گفتم که او آمد سلیمان زمان
 حاکم دل شاهد کامل عیار بنبوری
 تاج و تخت فقر و شاهی بخشد و بستاندش
 آن امیر تاج بخش و تاجدار بنبوری
 نغمه ی توحید و بانگ وحدتش عالم گرفت
 بت شکن آمد خلیل میگسار بنبوری
 کلک تقدیر حقم زد تا رقم بر لوح جان
 نقش حسن روی ناز گل‌عذار بنبوری
 آمدم روز و شب اندر خلوت غار وفا
 با خیالش محرم‌انه یار غار بنبوری
 خوش فدام پای آن سرو بلند آرزو
 کامدم منصور عشق و سر بدار بنبوری

شاد خوار نوبهاران شد دل غمگین ما
 تا دمی شد آشنای گل بهار بنبوری
 عالمی در پیچ و تاب سنبلش آمد اسیر
 نی من آواره گشتم بیقرار بنبوری
 زمزم آب حیاتش جان شکوفا می کند
 بس طراوت می فشاند جویبار بنبوری
 پایگاه عشق و عرفانست و جای ذکر و فکر
 بوستان معرفت، باغ و بهار بنبوری
 کارگاهش بر مدار عشق و وحدت استوار
 کاین بود آئین آن گردون مدار بنبوری
 شاهباز همتش اندر عروج کاینات
 پریشان در اوج معنا پاسدار بنبوری
 شیر نر آنجا نهد سر بر در دولتسرا
 چون به عشق آمد اسیر و وامدار بنبوری
 جز حقیقت نیست آنجا اهل دل را گفتگو
 یا حق است و یا علی هر دم شعار بنبوری
 هر که را بینی به یاد حق بود سرگرم کار
 کاین بود فرمان پیر کامکار بنبوری
 ذوق و شوق و جذبه و ایثار در راه خدای
 برگ و بار شکرین میوه دار بنبوری
 خوان احسانش که آمد میزبان عاشقان
 زد صلاهی عام بردار و ندادار بنبوری
 نی که چاووش رهش آمد نوای چنگ و تار
 زهره در گردون نواز غود و تار بنبوری
 بلبلش افسانه خوان و گلنیش سر سبز و ناز
 هر سحر در سبزه زار و شاخسار بنبوری
 کلک سحرآمیز پیر می فروش و باده نوش
 زد رقم صدها کتاب شاهکار بنبوری
 داوری با نفس شیاد و ریائی نارواست
 در حق پیر خرابات دیار بنبوری
 خویشتن شناختی باری چسان خواهی شناخت
 لوء لوء لا لا و در شاهوار بنبوری
 بسکه اهل ظلمت نفس آمدی خفاش وار
 زان شدی بدخواه مهر آشکار بنبوری
 خود پرستی را بهل از حق پرستی رخ متاب
 شستشوده جان و دل در آبشار بنبوری
 هان بپرهیز از جفا و تهمت و چون و چرا
 در حق پیر مغان آن تکسوار بنبوری
 شد فروغ صبح صادق نوربخش کاینات
 ماهتاب آسمان شام تار بنبوری
 خواهی از پرواز در اوج سماوات طریق
 پر گشا اندر طریقت چون غبار بنبوری
 چند پرسى کیست او در کیش وحدت رهنما؟
 بشنواز من این سخن را یادگار بنبوری
 نوربخش آشنای غمگسار جان ماست
 مظهر دریای وحدت رودبار بنبوری

مسین همدی (۱ شنا) - مشهد

۱- بنبوری: محل سکونت پیر طریقت دکتر جواد نوربخش در انگلستان است.

فجر عشق

در سرم اندیشه ای نبود بجز رؤیای تو
 در نگاهم نیست کس جز نرگس شهلای تو
 بسته ام دیده به روی مردم دنیا پرست
 چشم دل بینا شد از چشم دل بینای تو
 مرغک جانم ز بند نفس دون آزاد شد
 در دلم شوقی و شوری در سرم سودای تو
 با دلی شیدا فتامد دام صیاد ازل
 آهوی حیران دل گم گشته در صحرای تو
 ای که دل بردی و در بندم نهادی روز و شب
 چون کشم بر دوش خسته بار غربت های تو
 دارم از مستی چشمت جام صهبای آگست
 مست از جام آگستم با می و مینای تو
 در کویر سینه ام زد خیمه عشق جاودان
 کاروان عاشقان بنشسته در مأوای تو
 هوشیاری را ندیدم در خرابات فنا
 جملگی مست و خراب آن قد و بالای تو
 ای بهار دل، گران جانی مکن با سائلان
 ما که شمع خویشتن سوزیم در شبهای تو
 میگساران خرابات وجود دوستیم
 جان به وجد آید ز بحر جود و استغنائی تو
 ای طیب دردمندان درد و درمان دست توست
 درد جانسوز دل ما، دست مستشفای تو
 عاشقان دل بسته بر امید تو در فجر عشق
 تا چه پیش آرد جمالت در شب یلدای تو
 وای من، ای وای دل، ای وای بر دلدادگان
 وای اگر قابل نیفتد قطره در دریای تو
 وای اگر دامن کشی ساقی نبینی جام ما
 می کشد آتش زیان در کاخ عدل و رای تو
 وای اگر سلطان عشقم رو بگرداند ز ما
 می دهم شرح غم جانسوز در نجوای تو
 عارفان مشتاق دیدار تو در قاموس جان
 لافتا الی علی گویان و لا الی تو
 ای قرار بینوایان بی قرار رجعتیم
 تا که بسپردیم سر در عشق بی پروای تو
 ما که مجنونیم و بی نام و نشان در کوی عشق
 نیست ما را حاجتی جز طلعت لیلای تو
 ما همه عصیان گران عشق و عاشق پیشه ایم
 عشق تو شد فعل ما در دولت والای تو
 گر بیخشائی، نبخشائی، شکسته ساغریم
 نیست ما را باده ای جز ساغر صهبای تو
 عاشقان کوی حق را شور و حالی دیگرست
 دور از عقل و خرد، سرگشته و شیدای تو
 عابدان چشم انتظار روز رستاخیز عشق
 عاشقان مغروق عشقت در دل و دنیای تو

عاشقی یعنی شکستن، سوختن، فانی شدن
 صد هزاران لاله ی بشکسته زیر پای تو
 عشق یعنی گشتن آمیال و نفس بی ثبات
 عشق یعنی زندگی در چشم و در معنای تو
 عشق یعنی نور بخشیدن به ذرات حیات
 عشق یعنی زیستن در سیرت و سیمای تو
 عشق یعنی شمع مهری را ز مهر افروختن
 عشق یعنی لا شدن در مهر و در محیای تو
 مهر انگیز وفائی (مهری) - تهران

خدایا!؟

به کار خویش حیرانم خدایا
 نه کافر نه مسلمانم خدایا
 به عمری حق حق و هو هو زدستم
 به هر حالی ترا خوانم خدایا
 نمی گویم به جز نام تو نامی
 جز این نامی نمی دانم خدایا
 به یمن عشق تو رستم ز هر قید
 خدا خوانم خدا خوانم خدایا
 ز حرف عاشقی، حرفی شنیدم
 همی دانم که نادانم خدایا
 تویی بود و نبودم در دو عالم
 دگر چیزی نمی دانم خدایا
 به شوق نوربخش جان عشاق
 به هر حالی ترا خوانم خدایا
 جلالم، ساکن میخانه ی عشق
 دری دیگر نمی دانم خدایا
 جلال باقری - رودسر

ناز معشوق و نیاز عاشقی

زلف از رخ باز کردی عاقبت
 فتنه را آغاز کردی عاقبت
 دل ز من بردی به یغما بافسون
 ساز دل را ساز کردی عاقبت
 پای دل بستی به زنجیر بلا
 تا بلا را باز کردی عاقبت
 ناز معشوق و نیاز عاشقی
 همدم و دم‌ساز کردی عاقبت
 کُنج دل کردی طلسم روی خویش
 گنج رمز و راز کردی عاقبت
 آمدی خوش نوربخش جان و دل
 ارجعی آواز کردی عاقبت
 بی امیری با خودی اندر حضور
 خود به خود پرواز کردی عاقبت
 رمضان امیری - تهران

واپسین حجاب!

از: کریم زنیانی

روی زمین می جنبید. به آن نزدیک شد؛ به نظرش آمد که انسانی است که به کاری مشغول است. نزدیک تر شد. انگار داشت بادست سنگ های بیابان را جا به جا می کرد.

جلوتر رفت. آن شخص چرخید و از جا بلند شد. حالا صورت به صورت بودند. پیروزان از شباهت عجیب آن شخص با خودش حیرت زده شد. آن شخص جلو آمد و از جسم پیروزان عبور کرد و رفت پشت سرش. پیروزان برگشت، او هم برگشت و باز رو در رو شدند.

پیروزان با صدایی لرزان و همراه با تردید پرسید: تو منی؟ شخص جواب داد: بله! پیروزان پرسید: اینجا چه می کنی؟ شبیه جواب داد: می خوام این سنگ های تیز مزاحم رو بزنم کنار و راهی باز کنم.

پیروزان متوجه شد که سراسر بیابان پوشیده است از سنگ های بزرگ و کوچک با گوشه ها و لبه های بسیار تیز. پیروزان پرسید: چرا؟ شبیه يك نقطه ی بسیار روشن را در افق بیابان نشان داد و گفت: تا به آن نور برسیم!

در آن لحظه رعد و برقی شدید بیابان را تکان داد و پیروزان از خواب پرید!

پیروزان هربار که رویایش را مرور می کرد، می کوشید معنی آن را دریابد ولی موفق نمی شد.

به بازارچه نزدیک خانه اش رسید و وارد مغازه ی خواربار فروشی شد. يك بسته چای گرفت و در حالی که پول آن را می پرداخت، گفت:

"کربلایی، شما با مردم بیشتر سر و کار دارید؛ این شیخ

خورشید پرتوهای زرنشانش را از فراز درخت های نیشابور به نرمی برمی چید و درافق باختر فرو می نشست. تگه های ابر، بعضی چون زرناب و بعضی چون مس گداخته، آسمان فیروزه ای غروب را جلوه ای تماشایی می بخشید.

پیروزان دفتر حساب را بست، میرزا حبیب را مرخص کرد، آخرین جرعه ی چایش را نوشید و از جا برخاست. چند سگه از جیب قبایش درآورد به شاگردش حسن، که در گوشه ای منتظر فرمان ایستاده بود، داد و با لبخندی مهربان دستی بر شانه او زد و گفت:

"در امان خدا!"

حسن نیم تعظیمی کرد و رفت. پیروزان هم همه جا را با نگاه واریسی کرد، سپس از حجره خارج شد و دز را قفل کرد. لختی بر پله ی حجره ایستاد، سر به آسمان کرد و با لحنی رضایت آمیز زیر لب گفت:

"خدایا شکرت."

سپس از پله پایین آمد و راه خانه را در پیش گرفت.

پیروزان تاجر بود و پدرش که از صاحب منصبان حکومت بوده، سال پیش در گذشته و او تنها زندگی می کرد. بقیه ی خانواده پس از درگذشت پدر به توس، زادگاهش، برگشته بودند.

در راه برای دهمین بار رویای دیشبش را مرور کرد:

در بیابانی بی کرانه، تنها و آهسته گام می زد. نه ابری، نه آفتابی، نه سایه ای! چند گامی جلو رفت و یکدفعه متوجه شد که چیزی بقیچه مانند به رنگ خاکستری در فاصله ای نه چندان دور،

ابوسعید کیه که اینقدر راجع بهش حرف می زنی؟ شما می دونی؟"

مغازه دار، که دستش را برای برداشتن پول از روی پیشخوان دراز کرده بود، چند لحظه بی حرکت ماند و نگاهش را به چهره ی پیروزان دوخت و بعد با لحنی خشم آلود جواب داد: "یه زندیق نامسلمون! ... از میهنه بیرونش کردن رفت نوس؛ اونجا هم راهش ندادن، اومده اینجا فسق می کنه ولی ادعای صوفی داره. صوفی رو چه به قوالی و رقص؟"

"ولی کربلایی، من شنیدم او یه مرد خداست و صاحب کرامت."

مغازه دار پوزخندی زد و پول ها را برداشت، ریخت توی صندوق و بعد سرش را به جوان تاجر نزدیک کرد و گفت: "اگه اون مرد خداست، پس جناب ابوبکر اسحاق کافره! چرا نمیری از اون جناب بپرسی؟ همین روز است که فتوای قتلش رو بده!"

پیروزان خدا حافظی کرد و از دکان بیرون شد.

در انتهای بازارچه وارد دکان درزیگری شد که معمولاً پیراهن و قبا و شلوار از آنجا می خرید.

"سلام حاج آقا!"

درزیگر سر بلند کرد و به دیدن پیروزان لبخندی بر چهره اش نشست:

"سلام به روی گل آقا پیروزان؛ حالتون چطوره؟"

"به عنایت حق بد نیستم ..."

"قباتون آماده است ولی دکمه هاش هنوز دوخته نشده؛ انشاءالله فردا."

پیروزان پس از اندکی این پا آن پا کردن، خانه ای را که در بزرگی داشت و یک نفر روی سکوی کنار آن نشسته بود و دو چراغ نفتی هم کنار درش آویزان بود، نشان داد و پرسید:

"حاج آقا، اونجا چه خبره؟ مدتی رفت و آمد زیادی ..."

درزیگر نگذاشت حرف پیروزان به آخر برسد و گفت:

"شما به تجارتت برس پسر؛ اونجا به درد تو نمی خوره!"

"ولی من پرسیدم اونجا چه خبره ... شما معمولاً از سیر تا پیاز محله رو خبر دارین."

درزیگر چند لحظه در چشمان پیروزان خیره شد و بعد دستش را بالا برد و سوزنی را که بین دو انگشت نگهداشته بود

نشان داد و گفت:

"اونجا يك سوزن میدن دست آدم، میگن باهاش یه چاه بکن ... بهش میگن خانقاه!"

پیروزان از شنیدن این حرف چنان تکانی خورد که درزیگر هم متوجه شد. شباهتی که بین ماهیت این جواب و رویای خودش حس می شد، او را شگفت زده ساخت. درزیگر پرسید:

"چی شد ... یه دفعه از جا کنده شدی؟"

"هیچی، فراموشش کن حاج آقا! راستی این روزا اسم شیخ ابوسعید خیلی سرزبون هاست؛ اون کیه، می شناسیش؟"

باردیگر نگاه پر از رمز و راز درزیگر در نگاه پیروزان گره خورد. درزیگر آهی بر کشید و پس از سکوتی کوتاه پاسخ داد:

"دست به دلم نگذار، دوره زمونه ی وانفسای عجیبیه؛ يك ولی الله هم که پیدا میشه لعن و تکفیرش می کنن. اگرچه صاحبان دل های مشتاق حقیقت رو به يك نگاه و يك کلمه به خودش جذب می کنه، ولی می ترسم سرشو به باد بده. بد روزگاریه!"

درزیگر با آهی دیگر حرفش را به پایان رساند و به کارش پرداخت. پیروزان هم پس از مکثی متفکرانه، خدا حافظی کرد و راه خانه اش را پیش گرفت. حالا دیگر ذهنش جولانگاه دو اندیشه شده بود: بیابان سنگلاخ و سوزن و چاه!



نیشابور سال های دهه ی دوم سده ی پنجم هجری را پشت سر می گذارد. حکومت مقتدر غزنویان امنیتی به خراسان بخشیده بود که امکان رشد و پویایی دانش و فرهنگ را فراهم می ساخت. نیشابور، کلان شهری با دیرینه ی فرهنگی درخشان، در آن سال ها کانون فضل و دانش و عرفان و تصوف عاشقانه ی نوحاسته ی ایران بود و مردان بزرگی را در دامان خود پرورش می داد. امامان و علمای دین در این شهر، همچون شهرهای دیگر، از نفوذی چشمگیر برخوردار بودند و فرمانروایان و شاهان نیز به دلیل سود بردن از نفوذ آنان در مردم عام، آنان را حمایت می کردند. این گروه، صوفیه را انکار می کردند و دشمن می داشتند و گاه با تحریک مردم و بستن اتهام زندقه به آنان به آزارشان می پرداختند، و یا امیران و فرمانروایان را بر ضد آنان بر می انگيختند.

ابوسعید ابوالخیر تازه به نیشابور آمده بود. ولی نام او برای مردم نیشابور، به ویژه تشنگان معرفت، نا آشنا نبود، چرا که آوازه ی فضل و معرفت و کرامات او از وقتی که پس از رسیدن به کمال، در میهنه و چندی هم در توس به ارشاد معرفت جویان اشتغال داشت، سراسر خطه ی خراسان را در نور دیده بود. به همین دلیل، خانقاه وی، از آغاز اقامت در نیشابور کانون توجه جویندگان حقیقت بود و مجلس هایش پرشونده.

از سوی دیگر، عالمان خشک و زاهدان متعصب، حضور او را با مشرب ذوقی اش و مجلس های سماع که با قوالی همراه بود، بر نمی تابیدند و برای تکفیر و نابودی او دسیسه می چیدند. حتّٰی یکبار دو تن از بانفوذترین عالمان شهر - استاد ابواسحاق کرامی و قاضی صاعد، پیشوای ارفضیان - برای بردار کردن بوسعید و صوفیان از سلطان غزنین حکم گرفتند، امّا در برابر قدرت معنوی او به زانو درآمدند و نه تنها کاری از پیش نبردند که دست از انکار او برداشتند و پیغام فرستادند که "تو دانی با دین خود و ما دانیم با دین خود."

هر چند شهامت و هیبت معنوی، و اشراف بوسعید، همه ی توطئه ها را خنثی می کرد و دشمنان را سر جای شان می نشاند، ولی کسانی بودند که همچنان او و پیروانش را زندیق می خواندند و لعنت می کردند؛ و بوسعید از همه این ها بی اعتنا می گذشت و به ارشاد خلق ادامه می داد.



آن شب تا بامداد و تا لحظه ی آبی شدن افق خاوران، پیروزان در ایوان خانه روی تخت نشست و به آسمان تارک، امّا پرستاره ی نیشابور نگریست و با خدا راز و نیاز کرد. کلمه های سوزن و چاه، بیابان بی کران، سنگلاخ، نور، با تصویرهاشان در ذهنش می چرخیدند و وی از این به آن و از آن به این سیر می کرد.

با دمیدن آبی گرگ و میش در افق، آرام برخاست، وضو کرد و به نماز ایستاد. در عمرش چنین نمازی نکرده بود. همچنان که بر سر سجاده نشسته بود، چشم ها را بست و بی اختیار در مراقبه ای ژرف فرو رفت.

سنگلاخ بی کرانه و آفتاب سوزان. پیروزان ایستاده و نیمناک به سنگلاخ می نگرد. می خواهد برود جرأت نمی کند. به عقب می نگرد، شهر است و مردمش

ایستاده اند و او را به خود می خوانند - صدایی در کار نیست. بین او و شهر و مردم درّه ای قرار دارد که ژرفایش دیده نمی شود. ترسی عظیم پیروزان را فرا می گیرد. قبای نو پوشیده و عرق از تمام بدنش جاری است. می خواهد برود امّا نیرویی او را به سوی سنگلاخ می کشد. دو گام پیش می رود. ناهمواری و تیزی قطعه سنگ ها تعادل او را برهم می زند و می افتد. سنگ ها ساق پایش را مجروح می کنند. دست ها را سپر می کند و دست ها هم در برخورد با سنگ ها خون آلود می شوند. می کوشد به کمک دستانش بر خیزد، امّا درد شدید دست ها مانع می گردد. مستأصل می شود. صدای نفس زدن شدید خود را به وضوح می شنود. سر به آسمان می کند و فریاد می زند، خدایا کمک کن! نسیم خنک و دلپذیری می وزد، عرق هایش خشک می شود. سپید پوشی بی چهره ظاهر می گردد و دستش را به سوی پیروزان دراز می کند. پیروزان دست های خون آلودش را در دست سپید او می گذارد و، بی احساس درد، از جا بلند می شود. سپید پوش روی سنگ ها به نرمی راه می رود و پیروزان دست در دست او می رود. حالا سنگ ها تیز و دردآور نیستند. نفس راحتی می کشد و نگاهی پر سپاس به سپید پوش می اندازد ... رعد و برق شدید و رگبار ...

به صدای رعد و درخشش برق، پیروزان که همچنان دو زانو جلو سجاده نشسته بود از جا جهید و به خود آمد. با خود اندیشید: "چی بود، کجا بودم، رؤیا بود - چه رؤیایی! کجا هستم؟" به اطراف نگریست و موقعیت خود را بازیافت؛ "حال عجیبی بود ولی چه معنا داشت؟ همان بیابان بود." خواست از جا برخیزد، نتوانست. همان جا، يك پهلو، کنار سجاده دراز کشید. رگبار ادامه داشت ولی ابرهای تیره به آهستگی آسمان شهر را ترک می کردند و آبی آسمان اندک اندک در افق ظاهر می شد.



آن روز پیروزان دو ساعت دیرتر از معمول به سر کارش

دو روز بعدی را پیروزان، اگرچه با آرامشی نسبی، ولی با پریشان‌خاطری گذرانند. تکلیف خود را نمی‌دانست. زندگی اش روال عادی خود را از دست داده بود. در حجره‌ی خود حاضر می‌شد و به کارهایش رسیدگی می‌کرد، اما در عالمی دیگر سیر داشت. در شب سوم يك باردیگر رؤیایش تکرار شد. هراسان از خواب پرید و دیگر نتوانست بخوابد. تا بامداد نشست و با خدای خود به مناجات و راز و نیاز پرداخت. در برآمدن آفتاب سر به سجده گذاشت و خواب او را در ربود.

حوالی بعد از ظهر بیدار شد، لباس پوشید و به حجره رفت. زمان کوتاهی به کارها رسیدگی کرد، گزارش‌های میرزا حبیب را شنید و دستورهایی داد و حجره را ترك کرد. میرزا حبیب که از حال جدید او متحیر بود، تا روی پله‌های حجره او را بدرقه کرد و همانجا ایستاد تا پیروزان در میان جمعیت از نظرش ناپدید شد.

پیروزان به گازرگاه رفت. جایی که هر بهار غرق در گل می‌شد. مدتی به تماشای گل‌ها قدم زد، نشست، با آنها صحبت کرد و زمانی که خورشید نشسته و پرتو آفتاب قلّه‌ی درخت‌ها را طلایی کرده بود گازرگاه را پشت سر گذاشت.

نیم ساعت بعد، بی‌آنکه خود تصمیم گرفته باشد، در محله‌ی عدنی کویان مقابل در بزرگ مورد سؤالش ایستاده بود. يك تایی در باز بود و صدایی از داخل شنیده می‌شد. با تردید و کمی دلهره - که دلیلش را نمی‌دانست - آهسته داخل شد. جمعی در رفت و آمد بودند. يك نفر آمد جلو و با ادب گفت: "بفرمایید از این طرف" و سمتی را که صدای صحبت از آنجا می‌آمد نشان داد. پیروزان پرسید:

"مجلس جناب ابوسعید ابوالخیر اینجا است؟"

راهنما نیم تعظیمی کرد و پاسخ داد:

"بله، خانقاه حضرت شیخ ... بفرمایید به جماعتخانه!"

و دوباره همان سمت را نشان داد.

پیروزان آهسته به جماعتخانه نزدیک شد، کفش‌هایش را در آورد و به درون رفت. نمی‌دانست کجا می‌رود و چه خبر است. خوشبختانه همانجا نزدیک در جایی پیدا شد و توانست بی‌جلب توجه بنشیند. شیخ سخن می‌گفت:

"... طاغوت هر کس نفس اوست. آن نفس که تو را از خدای دور می‌دارد و می‌گوید که فلان با تو زشتی کرد و بهمان

رسید. دفتردار حجره را باز کرده، مشغول کار بود و شاگردش هم جلو حجره را برابر معمول آب و جارو کرده و صفا داده بود. وقتی پیروزان، وارد حجره شد، میرزا حبیب دفتردار که مردی میانسال و پرتجربه بود، پریشانی او را از ظاهرش دریافت:

"سلام آقا، بامداد نيك، اتفاقی افتاده آقا؟"

"نه نه؛ چیزی نیست."

میرزا حبیب کاغذی را جلو او نهاد و گفت:

"سفارشی از قندهار رسیده و ..."

پیروزان کاغذ را کنار زد:

"توی شهر چه خبره؟"

"چه خبر باید باشه، مگه ..."

"منظورم این ... شیخ ابوسعید، می‌شناسیش؟"

"بله آقا، البته ..."

"یکی لعن و نفرینش می‌کنه، یکی دیگه کشف و کرامت

بهش نسبت میده، جریان چیه ... اون کیه؟"

"استغفرالله! شیخ ابوسعید مرد خداست، يك ولی الله.

حق می‌گه، بعضی‌ها ناراحت میشن. فدوی یکبار در میهنه

خدمتشون رسیدم و دوبار هم اینجا، سعادتت است!"

"کدوم مسجد منبر میره؟"

"منبر؟ مسجد؟ نه، آقا به جایی رو در محله عدنی کویان

خانقاه کردن، همونجا مجلس می‌گیزن، کلامشون صاف میشینه

تو دل؛ اگه بخواین ..."

"نه، نه، لازم نیست، حالا به کارمون برسیم."

مدتی به کاغذها و طومارها و رفت ولی حواسش یاری

نمی‌کرد. یعنی حال امروز صبح پس از نماز و رؤیای دو شب

پیش و صحبت‌های خواربار فروش و درزیگر، و حالا هم

آقامیرزا، همه وجودش را دستخوش آشوبی کرده بود که از آن

رهایی نداشت.

در همین موقع نامه‌رسانی آمد و نامه‌ای آورد. آن را

گشود، دعوتی بود برای شرکت در ضیافت و کیل فرماندار. نامه

را به آقا میرزا داد و گفت:

"شما به جای من برو ... سلام برسون!"

میرزا حبیب که در طول سال‌ها همکاری با پیروزان برای

نخستین بار با چنین وضعی روبه‌رو می‌شد، با شگفتی سری

تکان داد ولی هیچ نگفت.

داشت، چهره‌ی بوسعید، و پیروزان را با خود برد!
 بامداد، پس از نماز صبح، ناشتایی مختصری، از خانه بیرون رفت. مدتی در کوچه باغ‌های نیشابور پرسه زد. خطوط چهره اش که پیوسته دگرگون می‌شد، نشان می‌داد که اندیشه‌هایی ذهن او را به خود مشغول داشته‌اند. گاهی می‌ایستاد و پس از لحظه‌ای دوباره به رفتن ادامه می‌داد.

به حجره رسید. حسن جلو حجره را آب و جارو کرده و بر پله‌ی آن نشسته بود. به دیدن پیروزان از جا جهید، کنار رفت و ضمن سلام کردن جلو او خم شد. پیروزان دستی بر شانه‌ی او زد و پدرانه، احوالش را پرسید و وارد حجره شد. میرزا حبیب تازه از راه رسیده بود و دفترها را منظم می‌کرد، سلام گفت.

پیروزان هیچ نمی‌گفت و میرزا حبیب در ضمن آن که کارهایش را روپراه می‌کرد و گاهی چیزی می‌نوشت، پی در پی سر بلند می‌کرد و به چهره‌ی متفکر پیروزان نظر می‌انداخت. نگران شده بود، پرسش‌هایی از ذهنش می‌گذشت که بی جواب می‌ماند ولی به رعایت حال، به زبان نمی‌آورد و فقط سری تکان می‌داد.

بعد از ظهر، پیروزان به اتاق پشت حجره رفت که ویژه‌ی استراحتش بود، و ساعتی دراز کشید و چشم‌ها را بست، ولی بیدار بود. سپس برخاست، به حجره برگشت و به میرزا حبیب گفت:

"آمریزا کیسه‌ی توی صندوق رو به من بده."

میرزا حبیب در صندوق را باز کرد، کیسه‌ی پول را برداشت و در حالی که نگاه پرسش‌آمیزی به پیروزان انداخت در دست او گذارد. پیروزان "خدا حافظ" گفت و از حجره خارج شد. مدتی روی پله‌ی ایستاد و به آسمان خیره شد، سپس به راه افتاد و رفت به محله‌ی عدنی کویان. در دکان دوست درزیگرش توقف کرد، قبای تازه اش را گرفت و از آنجا به حمام که در همسایگی خانقاه بود رفت. شستشویی کرد، قبای تازه اش را پوشید و یگراست و بی‌تردید به خانقاه بوسعید رفت.

دریان، دست روی دست به ادب ایستاده بود:

"خوش آمدید، صفا آوردید. بفرمایید خدمت آقا..."

و با حرکت دست، او را هدایت کرد.

پیروزان که حالا ضربان قلبش تبدیل به «گرومپ»،

با تونیکی، همه، سوی خلق راه نماید؛ و این همه شرک است... هرکجا پنداشت توست، دوزخ است و هرکجا، تو نیستی، بهشت است... حجاب میان بنده و خدای، آسمان و زمین نیست، عرش و کرسی نیست، پنداشت و منی تو حجاب است... از میان برگیر، به خدای رسیدی!... می‌پرسند از خلق به حق چند راه است؟ بدان که به عدد هر ذره‌ی ای راهی است به حق، اما هیچ راه نزدیک و بهتر و سبک‌تر از آن نیست که راحتی به کسی برسد... و ما به این راه رفتیم... و همه را بدین وصیت می‌کنیم... والسلام"

کلام ابوسعید شکوهمند و پرابهت بود و از چنان قدرت نفوذی برخوردار بود که شنونده، ناخواسته، سراپا گوش می‌شد. چند نفر نعره زدند و از حال رفتند. يك نفر پرسید:

"آقا، تصوف چیست؟"

و شیخ بی‌درنگ پاسخ داد:

"تصوف عزّی است در ذلّ، توانگری است در عین درویشی، خداوندی است در بندگی، سیری است در عین گرسنگی، زندگی است در عین مرگ، و شیرینی است در تلخی. هرکه در این راه آید و بدین صفت نرود هر روز سرگردان تر باشد..."

سخنان بوسعید و نحوه‌ی ادای آن آتش به جان پیروزان افکند و او را منقلب ساخت. اینگونه سخنان و اینگونه سخن گفتن را از کسی به یاد نداشت؛ وعظ و خطابه نبود، پیامی بود که راه ضمیر شنونده را می‌دانست و یگراست به دل می‌نشست. تاب نیاورد و برخاست و آهسته از جماعتخانه بیرون آمد. کفش‌ها را پوشیده و نپوشیده، شتابان بیرون شد و یگراست به گازرگاه برگشت و در کنار يك باغچه‌ی پرگل نشست. حال خود را نمی‌فهمید. درونش آشوب زده و پرتلاطم بود و ذهنش جولانگاه پرسش‌های بیشمار: "این مرد کیه که چنین نافذ و دلنشین صحبت می‌کنه؟ چرا زیر و زیر شده ام من؟ این چه حاله؟... چه کنم... چه باید بکنم؟"



پاسی از شب گذشته بود که به خانه رسید. حرکاتش مانند کسی بود که در خواب راه می‌رود. سخنان بوسعید در ذهنش تکرار می‌شد. در خواب، رؤیای بیابان برای بار سوم به سراغش آمد، با این تفاوت که این بار مرد سپید پوش چهره

گرومپ» شده بود، جمله ای را که در ذهن آماده کرده بود بار دیگر مرور کرد: "سخنان دیروز شما در دلم نشست، دل به حق سپرده ام، ولی تصوف را نمی دانم، یاری ام کنید!"

کفش هایش را در آورد و با دقت در جاکفشی گذارد و پس از مکثی کوتاه در آستانه ی اتاق، داخل شد و نشست. شیخ ابوسعید در بالا روی تخت پوست و جمعی در دوسوی اتاق نشسته بودند، و درمیان آنان خواجه حسن مؤدب را که مردی خوشنام و مرفه بود، دید که با جامه ای فاخر و گردنی برافراشته نشسته است، و تعجب کرد. او خواجه حسن را از دیرباز می شناخت و با او داد و ستد داشت و می دانست که وی گرچه مردی است با ایمان و خدا ترس ولی منکر صوفیان است و اصولا صوفیان را خوار و بری از خدا می شمرد، اکنون جا داشت که از حضور او در آنجا شگفت زده شود.

شیخ ابوسعید در این وقت گفتارش به پایان رسید و از جمع برای درویشی جامه ای و دستاری خواست. جمع سکوت کردند.

شیخ ابوسعید بار دیگر تکرار کرد، "درویشی به جامه و دستاری نیاز دارد" و نگاهش را متوجه خواجه حسن مؤدب کرد که سر را به زیر انداخته بود. يك نفر برخاست و جامه از تن در آورد و پیش تخت پوست شیخ نهاد.

در این موقع مرد سالخورده ای که در کنار خواجه حسن نشسته بود پرسید:

"ای شیخ! آیا حق سبحانه و تعالی با بنده اش سخن می گوید؟"

شیخ پاسخ داد:

"آری، می گوید ولی برای يك دستار طبری بیش از دوبار نگوید..."

همه ی چشم ها به دهان شیخ دوخته شد. شیخ ابوسعید پس از چند لحظه سکوت ادامه داد:

"... خدا با آن مردی که پهلوی تو نشسته است دوبار گفت که، این دستار که بر سر داری به این درویش ده. او می گوید، ندهم که قیمت این، ده دینار است، و مرا از آمل هدیه آورده اند!"

خواجه حسن به شنیدن سخن شیخ ابوسعید آشکارا از جا کنده شد، صیحه ای زد، برخاست و خود را پیش شیخ بر زمین

انداخت. پای شیخ را بوسید و با صدای بلند گفت:

"به خدا سوگند، ای شیخ، که عین حقیقت گفتی؛ توبه کردم مرا به خدمت بپذیر!"

سپس جامه از تن درآورد و دستار از سر برداشت و پیش شیخ ابوسعید نهاد. همه هم در مجلس افتاد و چند نفر نعره زدند و غش کردند. خواجه حسن به اشاره ی شیخ ابوسعید به سر جایش برگشت. شیخ گفت:

"خواجه محمود، هممان ما را دریاب!"

اشاره ی شیخ به پیروزان بود، خواجه محمود که کنار در ایستاده بود، رفت جلو پیروزان نشست و به او گفت:

"بفرمایید نزد شیخ!"

و دست او گرفت و به نزدیک شیخ برد. پیروزان به اشاره ی شیخ ابوسعید نشست. سپس کیسه ی سگه ها را از آستین بیرون کشید و دهان باز کرد که سؤال از پیش آماده شده را مطرح کند ولی تا چشمش به نگاه نافذ شیخ افتاد زبانش بند آمد و نتوانست چیزی بگوید. اما شیخ پرسش ناگفته ی او را پاسخ گفت:

"صوفی آن است که آنچه در سر داری بنهی، آنچه در کف داری بدهی، و آنچه بر تو آید نجھی!"

پاسخ شیخ به پرسش ناگفته ی پیروزان چنان او را شگفت زده کرد که تنش خیس عرق شده، بی اختیار و بی آن که چیزی به زبان آورد، سر بر زمین گذارد. آنقدر در آن حال بماند تا احساس کرد که دست شیخ بر شانه ی اوست و او را به سر بر داشتن دعوت می کند. وقتی سر بلند کرد، چهره اش به آب دیده شسته شده بود.

شیخ ابوسعید اشراف و آگاهی شگرفی بر ضمیر و ذهن انسان ها داشت و پیروزان را هنگام ورود دیده بود و حال او را پیشاپیش دریافته و نور هدایت و عنایت حق را در چهره ی او می دید.

شیخ، خواجه محمود را فرا خواند و با لحنی پدرانانه که حاکی از توجه او بود گفت:

"این جوان را آماده کنید. او باید مشرف شود."

خواجه محمود دست پیروزان را گرفت و او را به اتاقی دیگر برد تا آموزش های مقدماتی تشریف به آیین درویشی را به او بیاموزد.

دور کند، بنابراین اکراه را از خود دور کرد و به کارش چسبید. از آن پس، تون تابی و گرم کردن گرمابه و خدمت به دیگر مردان نیز به وظایف او افزوده شد.

سالی بر این برآمد و پیروزان ضمن انجام همه خدمت‌هایی که به او واگذار می‌شد، از مجلس‌های شبانه‌ی شیخ و پرسش و پاسخ‌هایی که پیش می‌آمد توشه‌ی فراوانی اندوخت و چشم و گوش دلش بر پیام‌ها گشوده تر شد.

شبی، شیخ ابوسعید او را فراخواند و با او صحبت کرد. پیروزان هم حالت‌هایی که بر او وارد شده بود برای پیر بازگو کرد. شیخ فرمود:

“هنوز نفس تو رام نشده و به تربیت نیاز دارد. باید که به دریوزگی بروی و هر چه به تو می‌دهند به خانقاه بیاوری و روزه نگشایی مگر در خانقاه.”

پیروزان که اکنون نسبت به روز نخست، سبکیارتر بود این بار توانست دستور مرشدش را آسان‌تر به کار بندد. هر روز صبح پس از مراقبه‌ی بامدادی زنبیلش را بر می‌داشت و در این محله و آن محله به در خانه‌ها و دکان‌ها می‌رفت و با روی خندان‌گدایی می‌کرد، چرا که به باطن‌کاری که می‌کرد اعتقاد داشت. شامگاه به خانقاه بر می‌گشت و آنچه که در زنبیلش بود به خواجه مؤدب، که حالا خدمتگار ویژه‌ی شیخ ابوسعید بود و مسئول سفره خانقاه، تقدیم می‌کرد و روزه اش را همراه با دیگر درویشان می‌گشود.

شیخ در تمام حالات و اوقات بی‌آنکه پیروزان آگاه باشد، او را زیر نظر داشت. خواجه حسن نیز پیوسته گزارش سلوک او را به شیخ می‌داد و گاهی دستورهای تازه‌ای درباره‌ی او دریافت می‌کرد که کار را بر پیروزان سخت‌تر می‌کرد.

یک سال دیگر هم سپری شد. پوشاکش ژنده و فرسوده شده و پر از وصله پینه بود. آشنایان سابق وقتی این تاجر مرقه پیشین را در آن لباس و زنبیل‌گدایی در دست می‌دیدند، اگر می‌شناختندش، مدت‌ها حیران به او خیره می‌شدند. در پاسخ پرس و جوهای آشنایان سنج هم، فقط می‌گفت “یا حق”. ذکر مدام و روزه اش همچنان ادامه داشت.

این پرسه زدن‌های هر روزی، به اضافه محرومیت از حضور روزانه در خانقاه، اندک‌اندک او را خسته و دلگیر کرد. زمانی رسید که دیگر مردم شهر به او چیزی نمی‌دادند. در

خواجه محمود مرید، از هنگامی که شیخ ابوسعید در میهنه بود، نسبت به او ارادت می‌ورزید و شیخ ابوسعید نیز احترام خاصی برای او قایل بود و شاگردانی که عازم نیشابور بودند نزد او می‌فرستاد و می‌گفت: “خواجه محمود راهبری نیک است.” زمانی هم که شیخ به نیشابور آمد در خانقاه خواجه محمود مرید در محله‌ی عدنی کویان فرود آمد و همان جا را خانقاه خود کرد، و اکنون همه‌ی کارهای خانقاه و اداره‌ی مردان زیر نظر او انجام می‌گرفت. خواجه حسن مؤدب نیز چندی بعد خادم ویژه‌ی شیخ ابوسعید شد.



شیخ پس از القای ذکر به پیروزان، دستور داد دایم الذکر باشد و یک سال روزه بگیرد و هر روز و شب به مراقبه بنشیند. روز دیگر خواجه محمود مرید او را فراخواند و به او گفت:

“از امروز کار نظافت آبریزگاه و صحن خانقاه با شماست. این دستور جناب شیخ است. جارو و وسایل را هم از حسن سرایدار بگیر!”

پیروزان گفت “یا حق” و به دنبال انجام وظیفه رفت.

نظافت آبریزگاه کاری آکراه آمیز بود و بوهای نامطبوع حال او را برهم می‌زد اما دلخوشی اش به نشستن پای صحبت گرم و گیرای شیخ در پایان هر روز بود.

روزی در حالی که از انجام کار ناخوشایندی که به او - و فقط به او - سپرده بودند، گریه اش گرفته بود، در دل یک لحظه از ذهنش گذشت که آنجا را ترک کند و به زندگی مرقه و محترمانه اش برگردد؛ ولی انگار صدایی از درونش نهیب زد که: “... ولی تو تعهد کردی و قول دادی که هر دستوری را بدون چون و چرا اجرا کنی ...!”

در همان موقع خواجه مرید که از کنارش می‌گذشت، حالش را دریافت. سر در گوش او نهاد و با مهربانی گفت:

“یادت باشه که هر دستوری که مراد به مرید می‌ده به خیر مریده و برای پیشبرد اوست.”

از اندیشه‌ای که در سرش گذشته بود شرمند شد و به یاد شیخ افتاد که گفته بود، “... و آنچه بر تو آید نجھی!”. احساس کرد چنان مجذوب شیخ ابوسعید و سخنان او شده که هیچ عاملی، حتی خدمت اکراه آمیز آبریزگاه نمی‌تواند او را از شیخ

و حلوا به او داد که او افطار کند. شب بعد به دستور شیخ او را به سفره راه ندادند و او، دلشکسته به حجره ی خواب رفت و تا نماز شب به مراقبه نشست.

در سومین شب که خسته و دست خالی و مایوس به خانقاه برگشته بود، وقتی سفره آماده شد و همه نشستند باز هم به او اجازه ی نشستن داده نشد. اصحاب و مهمانان مشغول غذا خوردن شدند. ناگهان، شیخ ابوسعید سر بلند کرد، در میان شگفتی همگان، خطاب به پیروزان که همچنان بر پای ایستاده بود، با لحنی عتاب آمیز گفت:

"ای ملعون مطرود بدبخت! چرا از پی کاری نمی روی؟" سپس به دستور شیخ، مریدان او را کتک زدند و از خانقاه بیرون راندند و در را بستند. پیروزان بهت زده و دلشکسته و در حالی که اشک بر رخسارش جاری بود، مدتی بر سکوی در خانقاه نشست. سپس برخاست. پیروزان، مال و جاه از دست داده، مطرود، دین باخت و دنیا رفته، در آن حال ضعف و گرسنگی، سرگردان، به راه افتاد.

امیدش از همه خلق بکلی گسست. حتّا شیخ محبوبش او را از خود رانده بود! پیروزان عاشقی صادق بود - عاشق پیرش - و اکنون معشوق با خواری تمام او را رانده و دیگر پذیرای او نبود. احساس می کرد که پشت و پناه و نقطه ی اتکایش را از دست داده است. از این که نمی دانست چرا شیخ او را از نزد خود بیرون کرد رنجی گران بردل و جاننش چنگ می زد. او هرچه را که پیرش به او گفته بود انجام داده بود. بی چون و چرا و همراه با باوری صادقانه.

بیهوده و بی هدف پرسه می زد. فکر می کرد به خانقاه برگردد؟ جرأتش را نداشت زیرا که دستور پیرش شکسته می شد! به خانه برود؟ کدام خانه؟ او که همه داراییش را به خانقاه بخشیده بود! خانه ی دوستان؟ کدام دوستان؟ سه سال بود - یا بیشتر - که دوستی نداشت! همه چیزش و همه کسش شیخ ابوسعید بود، پیرش بود، و حالا ...

ناگهان بغضش ترکید و نالید که:

"تنهای تنها ... دیگه هیچ کس رو ندارم، هیچ کس ...! خدا حافظ شیخ بزرگوار! خدا حافظ خانقاه!"

در میان حق هق گریه و ناله، صدایی از عمق جاننش به فریاد آمد:

چشمشان خوار شده بود و او را با پر خاش از در می راندند. او را "گدای سمج" نام داده بودند. سه روز با زنبیل خالی به خانقاه برگشت و در برابر نگاه خواجه حسن مؤدّب، با شرمندگی، زنبیل خالی اش را به زمین گذاشت.

بچه مکتبی های خردسال یا ولگرد وقتی این مرد فقیر را می دیدند که با سبد خالی در کوچه ها سرگردان است و حرف هم نمی زند، بارها او را مسخره کردند و چون واکنشی ندیدند شروع کردند به آزار او. چوبش می زدند و سنگ به سویش پرتاب می کردند؛ و او، بی آنکه خشمگین شود، زیر لب می گفت "حقّه ... حتماً حقّه ... جناب شیخ میدونه." و یادآوری نام شیخ اندوه آزارهای بچه ها را به شادی مبدّل می ساخت و لبخند به چهره اش می آورد.

در همین حال، مریدان به اشاره ی شیخ با او بی مهری فراوان می کردند و آزارش می دادند و از مصاحبت با او طفره می رفتند. اما خود شیخ با او بر سر لطف بود و به راه های گوناگون به او توجه نشان می داد.

جسمش لاغر و ضعیف شده بود ولی استوار گام بر می داشت. مراقبه های طولانی و عمیق صبح و شب، به او چهره ای روشن و نورانی بخشیده بود. تصویر شیخ ابوسعید چنان در ضمیرش حک شده بود که در هر کاری پیوسته با او راز و نیاز می کرد. عشق عظیمش به پیر نیرویی به او می داد که کارهای دشوار را برایش آسان می کرد. این عشق، همه چیز او شده بود.

بارها با چهره خون آلود و سبد خالی به خانقاه باز گشته بود. آن روز هم یکی از همان بارها بود که پیروزان به هنگام نماز مغرب با صورت و دست خون آلود و زنبیلی که چند سنگ در آن بود، سرافکننده وارد خانقاه شد. دست و صورتش را شست و وضو گرفت. خواجه محمود مرید هم از پشت پنجره او را می دید و به نظاره ایستاده بود.

پس از نماز مغرب، سفره گسترده شد. وقتی پیروزان نمازش را به پایان رساند و به جماعتخانه آمد همه نشسته بودند. منتظر اجازه ایستاد، اما شیخ او را ندیده گرفت و اجازه ی نشستن نداد. از افطار روز گذشته تا آن لحظه حتّی نان خشکی هم نخورده بود و روزه داشت. غذا خوردن به پایان رسید و سفره را جمع کردند و شیخ هیچ اعتنایی به او نکرد. دوده دار تکه ای نان

چهره ی یاران روان شد. پیروزان سر از سجده برداشت و چون شیخ و یاران را در برابر خود دید، با آرامشی وصف ناشدنی و پر ابهت گفت:

"ای شیخ، این چه تشویش است که بر سر من آوردی و مرا شورانیدی؟"
شیخ با لبخند پاسخ داد:

"تنها می بایدت که بخوری؟ هرچه یافته ای ما بدان شریکیم!"
پیروزان با لحنی که نشان از تسلیم و رضای کامل داشت، پرسید:

"ای شیخ، از دلت می آید که مرا آن همه جفا کنی؟"
شیخ بوسعید در حالی که نگاه پر مهرش را به چشمان پیروزان دوخته بود، پس از مکثی کوتاه پاسخ داد:

"ای فرزند، تو از همه ی خلق امید نبریده بودی. حجاب بین تو و خدا، ابوسعید بود، و تو از این بت آگاه نبودی. آن حجاب را چنین از برابر تو بر توانست گرفت، و نفس تو چنین می توانست شکست. اکنون برخیز که مبارکت باد دولت

دوست!"

پیروزان خدا را سپاس گفت و از روی حق شناسی بر پای شیخ بوسه داد. شیخ بوسعید او را بلند کرد، در آغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید؛ و یاران را وقت خوش شد.



"یا حق ... حق، حق!"

و حق هق گریه به "حق، حق" تبدیل شد!
همچنان که بی هدف راه می سپرد، مسجدی را مقابل خود یافت. سراسیمه به درون مسجد دوید و به شبستان خالی از مردم رفت. به خاک افتاد، با گریه ای بی امان و سیل آسا. صدای "حق، حق" او را گنبد بازتاب می داد و فضا را پر می کرد. به زبانش گذشت که:

"خداوندا! تومی دانی و می بینی چگونه رانده شده ام و هیچ کسم نمی پذیرد. اکنون، هیچ دردی ندارم الا درد تو و هیچ پناهی ندارم الا درگاه تو!"

مدتی زاری کرد و همچنان با خدا راز دل گفت و پناه طلبید.

ناگهان، گرمایی دلپذیر در تنش دوید و از زاری باز ایستاد. احساس کرد نیرویی او را از حالت سجده بر گرفت و نشانند. چشمانش بسته بود ولی همه جا، حتا درون خود را غرق روشنایی می دید. احساس کرد نوری

دلپذیر او را در برگرفته است. دیگر ذهن و زبانش کار نمی کرد. جذبه ای عظیم به او دست داد و در لذتی نگفتنی غرق شد - مست و سرخوش - دوباره پیشانی بر زمین نهاد.

در همین زمان در خانقاه، شیخ ابوسعید از جا برخاست و خطاب به مریدان گفت:

"شمع برگزید تا برویم!"

و خود به راه افتاد. شیخ از پیش و یاران در پی، رفتند تا به آن مسجد رسیدند. داخل شدند و دیدند پیروزان سر به سجده نهاده و زمین شبستان از اشک او خیس است. سیل اشک بر



برقی که پروانه زد

از: علی اصفرمظهری کرمانی

تسخیر کرده و همه جا و همه چیز را از جنبش و حرکت باز داشته و زیر سیطره ی خود کشیده بود. زمانه را زمانی باقی نمانده و حرکتی در مکان مشاهده نمی شد که کالبدم روح و جانی نداشت. ساکت و لب دوخته در دنیای خیال بودم و گمان می بردم: یا از آغاز کلامی نیاموخته یا هر چه شعر و سخن در سینه داشتم، همه در شرار نگاه جادویی او سوخته بود.

در و دیوار خانه نقش و نگاری عیان نداشت و از حضور دوستان حلقه نشین، نام و نشانی در میان نبود. ذهن خسته ام ناگهان نور و ناری درخشان یافته بود، که چون مرغان تیز پر و آزاده، در آسمان خیال پر می زد و ورا ی هستی را با چشم دل می دید. در دم خیال همانند گردباد چرخیدم و در عبور از دهلیز زمان، نادیدنی های قرون و اعصار را تماشا کردم و چون ذات گوهر هستی تجلی کرد، حقیقت را دریافتم. چون نور از ازل تا ابد رخت کشیدم و همچون رود در کویر زمان جاری شدم. می پنداشتم کمال پدیده ی دل در دم است و منشاء و مرکز خیال در آن زمان قرار می گیرد که همه کس و همه چیز، حال می نماید و حرکت و زمان، متوقف و محال می شود.

ندانسته به گوهر خیال ره بردم و در گورستان شور و حال، مرده و دور از یاران و دیاران، جان سپرده بودم. آن لحظه که با حضور دل در دم وصال، برخاستم، میان ما فاصله ای نبود. در اوج شور و حال، در او و با او و او شده بودم که در هم آمیختیم و به لذت محال رسیدیم آن هم در زمانی که هستی متوقف بود و موجودیت نداشت. ولی چون به خود باز آمدم دیده شنوایی خود را باز یافته و دیده از آن همه حیرت زدگی رها بود. دانستم که از

سرزده و بی خبر، همچون نسیم از در، در آمد و بی رخصتی حلقه دوستان را شکست، و رو در رویم نشست. بی اختیار نگاهش کردم که آتشی در چشمانش پدیدار شد و به سوی من شراره کشید. پای تا سر در شعله هایش سوختم و آهسته آهسته، وجودم از درون فرو ریخت، که خاکستر هستی ام را به خود کشید و با شراب جاننش در هم آمیخت. بار دیگر که بی پروا در من خیره ماند، سوخته و بی هستی بودم که در او و با او شده بودم. زلال عشقی در نگاهش موج می زد، که گمان بردم در ساختار چشمان خمار آلوده اش، نشئه ی میخانه های عالم به کار رفته است. در مردمک دیدگان آن شیدای لولی وش که سر مست و بی پروا می نمود، سیمای همه ی عاشقان دلباخته ی عالم، رسوا، پر شرر و بی پروا برق می زد و به زیبایی اش، جلوه ای خاص می بخشید.

حال بی خودی که پیش آمد، به دم خیال افتادم و کمال یافتم، که گردونه ی هستی از حرکت باز ماند و کائنات از جنب و جوش ایستاد. آن همه، نیرو و توان خود را به دیدگان او بخشیدند که نمودی از آن همه شد. دلم آرام گرفته بود که گویا از مدت زمانی پیش در میان سینه ام نمی تپید. با همه سکوتی که حکمفرما بود، گوش جان ضرب آهنگ حرکت دل را نمی شنید و دیدگان را یارای مژه بر هم زدن نبود. در آینه ی نگاهم تنها او موج می زد و دیده ی دل جز او را نمی دید و راه به سوی دیگر نمی کشید و خیره شده حیرت زدگی داشت.

نه دمی در کار بود که ممد حیات شود، نه بازدمی که مفرح ذات باشد. رندانه انرژی هستی را به سحر نگاه جادویی اش،

زیبا را ندیده بودند و نشسته دیدگان شور انگیز مستانه اش را نچشیده و جور نگاه پر شراره اش را نکشیده بودند، آنان دلداریم می دادند و پاره ای اصرار داشتند چندی از دیار خود رخت بریندم و سفر کنم تا مگر یاد و خاطره ی خیالی را که به آن دل بسته ام از سر بیرون رود و از عشقی که در نظر آنها موهوم می نمود، رهایی یابم و زندگی آرام خود را از سر گیرم تا دل شیدایم از این خیال محال آسوده گردد.

برای آنان پاسخی نداشتم، که با وجود آن همه نکته ها در آن غوغای نورانور، پرتو جمال بی مثال یار را ندیده و آوای گرم و سحر انگیزش را نشنیده بودند که محرم اسرارم نمی شدند. عزیزی هم که بیشتر با من همدلی می کرد و مهربانانه پروای رسوایی ام داشت، سرانجام پرخاش کرد که: گمان دارم از بس افسانه شنیده و داستان خوانده و قصه نوشته ای، سیمای یکی از قهرمانان خیالی را در ذهن خود ساخته، افسانه ای بافته و به آن یار خیالی دلباخته ای.

دوست دیرینم بر این باور پای می فشرد که: بسا در آن ساعات از باده گران مست و بی قرار بودی، که پرده پندار دریده و در پیاله عکس رخ یار، دیده ای؟ بی اختیار نیشخند می زد که: به هر روی، از این عشق بیهوده در گذر و یار خیالی را از یاد ببر که دوران افسانه های داغ عاشقانه سپری شده و بازسازی آن داستان های پر شور خیالی هم خریداری ندارد که: زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست!

دوستان دیگر نیز با او هم آواز شدند و این ماجرای غوغا برانگیز به صور مختلف تکرار شد، تا دل خسته ام شکست. شبی دیوانه وار فریاد زدم: خواب و خیال هم به هر حال پرتوی از حقیقت دارد و برای خودش چیزی است که نمی توان منکر آن شد. دست از سرم بردارید و مرا بگذارید و بگذرید تا در همین حال با عالم خیال هم شده خوش باشم. آن دوست همدل دیرین می خندید: اگر چنین باشد که تو می گویی و باور داری، رمزی در عالم است که من و تو از آن بی خبریم. کلید رمز این حقیقت یابی هم به یقین در اختیار صاحبان راز است نه گمشدگان وادی حیرت و خیال. پس سرگشتگی من و رسوایی تو هم بیهوده می نماید، که پریشانی این مسئله را آخر نیست!

سخن یار مهربان تازیانه ای بود که بر دل و جان سوخته و

او دور شده ام و دیگر، نه با او و در او که او هم نیستم. او که به مژه بر هم زدنی، آن همه نشئه را در جام نگاهش بیخته، به مردمك چشمش کشیده و در منظر دیده ی روشن بین من قرار داده ساغرش را نثارم کرده، به رگ های جانم فرو ریخته بود. غرقه در دریای عشق که شدم و بی پروایی پیشه کردم، روی از من گرداند و چونان غزالی رمیده آرام آرام جا به جا شد، آهسته آهسته با دمی به وادی بی کران قریب گریخت، در حالی که ملک دل شیدایم را به نیم نگاهی خمار آلوده خریده بود.

در آخرین لحظه که می خواست پربگشاید و از من دور شود، با زبان حال، بی قال و مقال، مستانه آرزوی وصالش را کردم، که با اشاره پر شراره ای در گوش جانم پیام داد: لاف بیهوده مزین، چون قدر آن ندانی و یارای پرداخت بهای آن نتوانی. مگر گوهر عشق را شناسایی کنی و غرقه در دریای شور و حال، با حضور دل در دم، از مرجان خیال، دردانه را دریابی که آن هم چندان آسان به دست نمی آید و گمان دارم که: تو صحرایی نمی دانی زبان اهل دریا را!

نه تاب و توان کلامی داشتم و نه جنب و جوش و قیامی ممکن بود. پاک باخته ای دل شکسته و سوخته جانی از خویش رسته بودم. دل و دین از دست داده و مست مست در دریای خیال، غوطه می خوردم. پیرامون خود همه جا سیمای او را در دل نور و نار می دیدم که شرار نگاهش آتش افروز و نشئه ی چشم خمارش رسوا ساز و هستی سوز شد. حرکت زمان که به زمانه بازگشت و کالبدم کم کم جان یافت، دل دیوانه و مضطرب این بار به گونه ای حیرت انگیز، تپیدن آغاز کرد. عالم هستی بر مدار خود قرار گرفته بود و کائنات چون همیشه در کار و من باز آمده از دیار یار، شیدا و خسته و بی قرار و سرگشته.

قدر گونه شبی را در عالم حال و در بستر خیال، به پایان برده بودم که به علت توقف زمان کوتاه نبود و سحر به زودی نمی رسید، ولی ناگهان خیالم نور باران شد. با این همه ندانم آن شب چگونه صبح شد و چه کسی چگونه مرا میخانه به میخانه برد و مستانه به خانه رساند؟ اما به یاد دارم که پس از آن شب، شب ها و روزهایی را در تاریکی و سکوت به هم پیوند زدم و همه جا به جست و جوی او برآمدم، و تمام دوستان را با فریاد و غوغا از سودای دل شیدا، آگاه کردم.

افسوس که دوستان همنشین من در عالم خیال هم آن لعبت

جسم ناتوان و فرسوده ام، فرود آمد. به خود آمدم و فریاد کشیدم: پیش از این بارها به شما عزیزان دلسوز گفته ام و بار دیگر تکرار می کنم راه خود بگیرید و رهایم کنید که من: دست از طلب ندارم تا کام دل برآید.



آن شب سر را هم به قهوه خانه ای تنگ و تاریک که پاتوق همیشگی ام به شمار می رفت، پناه برده بودم تا ساعتی در عالم تنهایی به سر آورم که با او برخورد کردم. جوانی که چند بار او را دیده بودم و به گونه ای که می گفت آن شب به قهوه خانه پناه آورده بود تا آغاز سی امین سال زندگی خودش را به تنهایی در آن کنج دنج جشن بگیرد.

می گفت: امشب به این جان پناه آمده ام تا خوش باشم ولی اکنون که تو هم ندانسته گذارت به این غمکده ی عاشقان افتاده، به فال نیک می گیرم و خواهش می کنم سرافرازم کنی. دوست دارم قصه ی غصه هایم را برایت بگویم که شاید به کار آید. خواستم کار را بهانه کنم که راه را بر من بست تا به اصرار تمنّاگونه ناگزیر کنارش نشستم و سراپا گوش شدم. گفت و گویمان خیلی زود صمیمانه و خودمانی شد. شور و شر جوانی فروکش کرد و آرام گرفت هر چند غمی سیمای تکیده اش را چهل ساله می نمود. بعد از مدتی احساس کردم رازی در سینه اش دارد و می خواهد آن را با من در میان بگذارد ولی مردّد است. کنجکاوی باعث شد با کلام خود یاریش کردم تا احساس همدلی کرد و زبان گشود.

از شنیدن کلام زیبا و آهنگین و در عین حال آرامش بخش او به وجد آمده بودم و کوشش می کردم سخنانش را به صورت شکسته بسته هم شده یادداشت کنم که بخشی از آن همه را در آغاز این نوشتار برایتان نقل کردم. شعر گونه سخن می گفت و بی اختیار گاهی هم جملاتش را به زیبایی مسجع می ساخت و آن همه مثل چشمه ساری آرام آرام جاری بود.

نیمه شب گفت و گو را به پایان بردیم و مستانه دست بر شانه من به جیب قرآضه ام سوار شد و به آدرسی که داد او را به خانه اش رساندم. او در یکی از محلات قدیمی ولی در خانه ای مجلل با پدر و مادرش زندگی می کرد که به قول خودش هنوز مجرد و تنها مقیم خانه ی پدرش بود و در یک روزنامه ی یومیّه کاری داشت و قلم می زد و با مختصر در آمدی هزینه ی پرسه

زنی های شبانه اش را تأمین می کرد.

گرفتاری های زندگی فرصت نداد دیگر بار از او خبری بگیرم و چند ماه بعد هم به مأموریت در استانی دور دست رفتم و او را بکلی از یاد بردم. تنها آن چه را که خواندید در دفتر یادداشت هایم نوشته و آن را حفظ کرده بودم که گاه و بیگاه نگاهش می کردم و یادش در خاطرم زنده می شد. خیلی دلم می خواست بدانم سرانجام شیدایی آن مجنون خیال پرست و عاشق پیشه ی زمان چه شد و کارش به کجا کشید. اما آدرس مشخصی از او نداشتم و تنها به قصه ی غصه هایش دل خوش داشتم که هر بار بعد از یکی دو روز از یاد می رفت.

زمان گذشت و ربع قرن سپری شد. تند باد انقلاب اسلامی برگ و بار گلستان را سوزاند و گل و گیاه بوستان در چارسوی گیتی متفرّق شدند و من هم چون خارینی خواسته و نخواستی در گوشه ای از این دنیا جای گرفتم. چند شب پیش بر حسب تصادف او را در یکی از قهوه خانه های شهر یافتم که نی قلیانی زیر لب داشت. شاد و سرمست دست هایش را ستون چهره ی تکیده و پیر شده اش ساخته و مشغول تماشای خلق خدا بود. قیافه اش به نظرم آشنا می آمد که نگاهش کردم و او بلافاصله مرا شناخت، به نام صدایم کرد و بی پروا در گردنم آویخت و در حالی که نم اشکی چشمان سیاه و خمارش را پوشانده بود، از نخستین و آخرین دیدارمان به شادمانی سخن گفت که همه چیز را به یاد آورد.

مدت کوتاهی کنارش نشستم و چون باید می رفتم کارتم را به او دادم و خواهش کردم با من تماس بگیرد که چنین کرد و شب موعود با نیم ساعت تأخیری که خاصّ ما ایرانی هاست، به خانه آمد. کنج کتابخانه ی کوچکم آرام گرفت، قهوه ای با هم نوشیدیم و سیگاری دود کرد تا کم کم زبانش باز شد. چون احساس کردم که آرامش یافته، دفترچه ی یادداشت هایم را برداشتم و در میان حیرت او آن چه را که شب معهود یادداشت کرده و شب قبل سر فرصت تنظیم کرده بودم- به صورتی که در نخستین بخش این نوشته برایتان نقل کردم- خواندم. هنگامی احساس کردم آرام اشک می ریزد، از ادامه سخن باز ایستادم. او که سرشار از شوق بود، با سر اشاره کرد ادامه دهم که چنان کردم. وقتی سخنم پایان یافت، بدون تأمل با همان کلام آهنگین و به شیوه ی پیشین آغاز به سخن کرد که باز هم آهنگین و شعر

گفت: بهتر نیست به گنج دنجی پناه بریم و به گفت و گویی دوستانه پردازیم؟ بی اختیار از جایم برخاستم و در میان نگاه های کنجکاو دوستان به ویژه میزبان که همان دوست صمیمی ناباورم بود، به سوی در رفتم. او هم سرش را زیر انداخته به دنبالم آمد.

بیرون از خانه، پروانه، بدون حرف و سخنی مرا با اشاره دست به سوی اتوموبیل خود برد و در را برایم گشود که چون انسانی مسخ شده در صندلی کنار راننده فرو رفتم. بیست دقیقه رانندگی در سکوت گذشت تا به قهوه خانه ای رسیدیم و او با همان سکوت مرا به گوشه ای راهنمایی کرد و پرسید چه می نوشم؟ قهوه را که از دستش گرفتم و تشکر کردم، لبخند زد و گفت: خوب شد زبان باز کردی که فهمیدم گنگ نیستی. قهوه را جرعه جرعه می نوشیدم و در او خیره مانده بودم که نمی دانستم چه بگویم، از کجا شروع کنم، ولی این بار هم فرصتم نداد و همراه با لبخند گفت: نمی دانم تو چه رازی نهفته است؟ راز و رمزی که در همان نگاه اول دیوانه وار و عاشقانه فریفته ی تو شدم. امیدوارم اشتباه نکرده باشم که چنین بی پروایی کردم و بدون رعایت همه ی آداب معاشرت به سوی تو آمدم. تو را از میان جمع دوستان و آشنایان برگزیدم و بیرون آوردم که گمان می کنم پس از مدت ها خیال پردازی و سرگشتگی و بعد از آن همه جست و جو، گمشده ی زیباروی پرغرور و سرکشم را یافته ام.

بیش از آن نتوانستم تحمل کنم که بغض ترکید و در حالی که آرام آرام می گریستم فریاد گونه به او گفتم: این تویی که گمشده ی خود را پس از مدت ها یافته ای و مرا باعث و بانی سرگشتگی خود می دانی؟ من بت زیباروی پرغرور و سرکشم یا تو که مرا به دام افکندی و رسوایم کردی؟ در دام نگاه سحر انگیزت گرفتار که شدم مرا به اسارت خود در آوردی، ظالمانه روی از من برگزیدی که مدت ها مرا گمشده و سرگشته کرده و خودت را پنهان ساخته بودی. سخنانم را که شنید با اشک و آهم همراه شد و بی اختیار سر بر شانه ام گذاشت و همراه من بی ریا گریست. نمی دانستم چه باید کرد که احساس می کردم هر دو بهت زده بی پروا و بی اختیاریم. کم کم بر اعصاب مسلط شدم و او را آرام کردم و پیشنهاد نمودم برای آگاهی يك دیگر داستان و دلیل این برخورد و آن سرگشتگی را باز گو کنیم تا شاید راه به

گونه بود و گاه جملاتش را مسجع می ساخت. آرام و آهسته حرف می زد که به راحتی توانستم آن همه را نیز کم و بیش یادداشت کنم که اکنون ماجرای حال و خیال و وصال او را برای شما نقل می کنم.



مدتی در آن حال و هوا بودم و کم کم به این باور می رسیدم که حق با دوستان است و آن چه یار پنداشته ام خیال است و محال می نماید. با این همه باز هم با همان عالم خیال خوش بودم که کوشش برای از یاد بردن او میسر نبود. در گیر و دار تهیه مقدمات سفری بودم و به میهمانی خانه دوستی رفته و با گروهی دوستان هم سن و سال گرد آمده بودیم، که او را دیدم. ناگهان با ناباوری بت به اصطلاح خیالی خود را دیدم که با همان شیدایی از در آمد. مدتی بهت زده بودم و یکی دویار چشمان خود را به هم فشردم تا مطمئن گردم خواب نیستم و آن چه می بینم در عالم بیداری است نه خواب و رؤیا. در عالم سرگشتگی و حیرت بودم و حال و هوایی خاص داشتم که هنگام ورود او از جای خود بلند نشدم، لبخندی ندم، همانند دیگران به او خوش آمد نگفتم که خواه و ناخواه به يك دیگر معرفی نشدم. به همان صورت که نشسته بودم در جای خود میخکوب شده تنها او را می دیدم و به او می اندیشیدم که پس از چند دقیقه ای خوش و بش سرسری با دوستان به سرعت و بی پروا به سویم آمد.

چون باز هم از جای بلند نشدم در صندلی راحتی که کنارم قرار گرفته بود، فرورفت و بعد از معرفی خودش از من پرسید که آیا حال خوب است؟ پاسخ او که خودش را پروانه معرفی کرده بود، با نگاهی سرشار از حیرت زدگی دادم. چرا که حرفی برای گفتن نداشتم و لبخند او را گونه ای تمسخر می پنداشتم و نگاهش را به صورت نکه کردن عاقل اندر سفیه تلقی می کردم.

به راستی نمی دانستم این که رو در رویم نشسته جن و پری است یا خود او و همان دلبر خیالی و بت مطلوب من است یا انسان دیگری است که به او شباهت دارد؟ اما این سؤال هم در ذهنم جان گرفته بود که: اگر این که من می بینم به راستی او نیست، پس کیست؟ و چرا از میان آن همه به سوی من آمده و حالم را می پرسد؟ او که گویی از نگاه حیرت زده ی من راز درونم را دریافته بود، نگاه سحر انگیزش را به من دوخت و آمرانه

جایی ببریم.

خواستم نخست ماجرای خیال پردازی های خودم را که به آشنایی با او و دلبستگی و سرگستگی شد، برایش بازگو کنم که انگشت بر لبم نهاد و رخصت خواست در این کار پیش قدم باشد. ساکت که شدم نگاه اشك آلودش را به من دوخت و ماجرای را نقل کرد که اگر صداقت او را در کلام و نگاهش نمی دیدم، شك می کردم قصه غصه های مرا از دوستان شنیده و در اندیشه گونه ای نقش آفرینی است. به خصوص که آن چه می گفت رونوشت حوادثی بود که دوستان، افسانه و نتیجه خیال پردازی های من می دانستند. پس از شنیدن آن همه در مانده شده بودم که چه بگویم تا پروانه خیال نکند از گفته های او بهره می گیرم تا داستانی گفته باشم. سرانجام به سخن آمدم که: حرفی برای گفتن ندارم. گویی همزادیم که خیال پردازی هامان تفاوتی ندارد.

با ناباوری مدتی در ذهن خسته و فرسوده ام به کنکاش پرداخت تا شاید چیز تازه ای دریابد که چون نتیجه نداشت و سخنان مرا تأیید می کرد، بیشتر حیرت زده شدم و آرام گرفت. چشم از من بر نمی داشت و من نیز در او مات بودم. گمان دارم کمتر مژه ای میان ما بر هم می خورد که از دیدن يك دیگر سیر نمی شدیم و نمی خواستیم لحظه ای فرصت را از دست دهیم. فرصتی که ناگهان به دست آمده بود و برای هیچ يك از ما باورکردنی نبود. راستش از او نپرسیدم چگونه می اندیشد و آن دیدار را به چه صورت تعبیر می کند؟ ولی خود من گاه ناخنم را در کف دستم فرو می کردم تا باور دارم آن چه می بینم به بیداری است. از رفتار او هم این برداشت را داشتم که حال و هوایی چون من دارد و سرگشته و بهت زده می نماید.

به نیمه شب رسیده بودیم که آماده رفتن شد و مرا هم به رفتن تشویق کرد، اما اشاره ای نداشت که مرا تا خانه ام خواهد رساند یا نه. دستم را که به سویی دراز کردم صمیمانه فشرد و چون مرغی که ناگهان در قفس برویش گشاده شود، پرواز کرد که گویی فراموش کرده بود من وسیله ای برای رفتن به خانه ندارم. حیرت زده با نگاهی حسرت بار دنبالش کردم و چون از در بیرون رفت به خود آمدم که مشخصات و آدرسی و تلفنی از او نگرفته ام. دوان دوان راه افتادم تا راه را بر او ببندم که دیر شده بود و اتوموبیلش از پارکینگ قهوه خانه با سرعت بیرون رفت و

فرصت نیافتم شماره ی اتوموبیل را هم یادداشت کنم.

پیاده راه افتادم و در حاشیه ی بزرگ راه بی اختیار و بی پروا اشك می ریختم و قدم می زدم. اتوموبیل هایی که از کنار می گذشتند بی خبر از حال و روزم گاه با بوق زدن اخطار می کردند کاری خطرناک می کنم. غافل از آن همه راه می گشودم و با خیال او خوش بودم. گاه میان گریه شوق زده می خندیدم و زمانی با وحشت از دست دادن دوباره اش داد می زدم. سرانجام در تاریک روشنی سحرگاهان به خانه رسیدم و آهسته به اتاقم رفتم و در را بستم و خودم را روی تخت انداختم. در تنهایی بعد از دیدار دوست، آن قدر گریستم که میان اشك و آه از خود بی خود شدم و در آن عالم پرشور و حال بار دیگر او را دیدم که در آغوشم بود. از گونه ی رفتش که گله کردم خنده زد فراموشم کن که من و تو را برای خیال آفریده اند. باید از این سکوی پرتاب برای پرواز و اوج بهره بگیریم که دنیای عاشقان با وادی هوسناکی که آلودگی دارد متفاوت است.

دوران آشفتگی و شیدایی را دوباره آغاز کردم که نمی دانستم چه باید کرد؟ پروانه که بود، از کجا آمد و به کجا رفت؟ چرا سر زده پیدا شد و بی خبر گم شد و دیگر سراغی از من نگرفت؟ دوستان هم که جنون و رسوایی مرا می دیدند، سخنی نمی گفتند و مرا به حال خودم وا گذاشته بودند. در این حال و هوا روز و شبم را نمی شناختم و هر روز به سویی پر می کشیدم تا شاید نشانی از او بیابم. تا آن روز که در نزدیکی مزرعه ای اتوموبیلم را پارک کردم و سرگشته به سوی کوهستانی که در آن سوی صحرا دیده می شد، به راه افتادم. خورشید با آرامی در پس ابرهای تیره راه می گشود و می رفت غروب کند که غرغش رعدی توجهم را جلب کرد و در میان برقی که در دل آسمان زد چهره ی او را در پهنه ی آسمان دیدم. لبخند زنان به سویم آمد که پیش پایش زانو زدم. سرم را در سینه گرفت و سرش را روی آن گذاشته بود که به عجز و لابه نشسته گریستم تا از خود بی خود شدم. وقتی که به خود آمدم روی تخت بیمارستان بودم و بانوی میان سالی به رویم لبخند می زد. روی تخت که نشستم پرستاران محاصره ام کردند و دکتر هم رسید. بانوی ناشناس برایم توضیح داد که مرا بی هوش در کنار مزرعه اش یافته و با اطلاع اورژانس به بیمارستان رسانده است. از بانوی مهربان سپاسگزاری کردم و آن شب را به ناچار در بیمارستان ماندم که نتیجه ی آزمایش ها

معلوم شود.

از روز بعد زندگی با حال و هوایی دیگر ادامه یافت و به کار و زندگی خود سر و سامان دادم. دوستان که از دگرگونی حالم بهت زده بودند هرگز نپرسیدند چرا آن شب با پروانه رفتم. من هم از کسی نپرسیدم و نخواستم بدانم پروانه ی من که بود و چگونه به آن مجلس آمده بود و به کجا رفت. از آن شب خبری از او ندارم ولی بعد از آن رعد و برق او را یافته ام و همیشه با اویم. حضورش را در خرابات مغان احساس می کنم و دل دیوانه ام به عشق او شادمان است. دیگر زمان و مکان و بود و نبود او تأثیری ندارد که همه جا با من و در دل شیدای من است.



آن شب تا سحرگاهان با من بود و شور و حالی باورنکردنی داشت. گاه آرام از ته دل می خندید و زمانی آرام می گریست و تنها از پروانه سخن می گفت که گویی با او عجین شده بود. رخصت خواستم ماجرای پروانه را برای تو بنویسم که موافق بود با این شرط که نامی به میان نیاید که تعهد کردم. حالا هم خواهش دارم اگر قرار شد چاپ شود، جز پروانه نامی از کسی به میان نیاید که این همه را به او قول داده ام. عشق است!

پروانه مرد شمع فروماند و شب گذشت

ای وای من که قصه ی دل ناتمام ماند

گل و عشق

من نمی دانستم

همه کس طالب رسوایی نیست

سخن از عشق و صفا می گوید

دلبر گم شده را می جوید

ولی از روی حساب

پی سود است و زیان -

اهل شیدایی نیست



من نمی دانستم

همه دل ها -

دل نیست

بعض دلها سنگی

سخت،

همچون بتن است و سیمان

سنگ را با گل و پروانه چه کار؟

عشق گلبرگ یکی لاله ی سرخ است -

لطیف و زیباست

که اگر دست زنی،

شبم آن می ریزد

همچو پروانه ی دلباخته ای است

که به يك جلوه ی شمع -

خویش را می سوزد

عشق بازی که ظرافت دارد،

کار هر غافل نیست



چه کسی؟

لحظه ی واشدن غنچه ی گل را دیده؟

وقت روئیدن خورشید

کز دل خاك گویر -

می کشد سر آرام

یا که از دامن دریا -

کم کم،

نور می بارد و می سوزاند،

خیره در چهره ی او -

يك دو سه پیمان زده

مست از آن جلوه شده،

بی پروا -

خندیده؟



چه کسی آه دل سوخته را می شنود؟

چه کسی ناله ی دلباخته را می بیند؟

چه کسی از شرر برق نگاه -

ناگهان می سوزد؟

من نمی دانستم

این که می دانم،

عشق است -

که دل می خواهد

بی دلان را به گل و عشق،

چه کار؟

علی اصغر مظهری کرمانی

شهریور ۸۳ - ونکوور - کانادا

نامه ای برای دوست

از: بهرامه مقدم

نبودم فکر خود را از آن دور کنم. کمی بعد دوباره وسوسه شدم که نوشتن را از سر بگیرم و ماجرا بارها و بارها تکرار شد. خدا می داند چند بار کاغذی را از باران کلمات شستم و باز... سر افکنده پی کار خود رفتم.

بعضی از آن نامه ها ماه ها در گوشه ای از کمد ماندند و جرأت آنرا نیافتند تا به دست آنکه خطاب به او نوشته شده بودند، برسند.

چه روزها که با يك حال پریشانی روبروی عکسش نشستم و عاجزانه از خودش مدد طلبیدم. از او می خواستم راه درست نگارش چنین نامه ای را به من بیاموزد.

مسلم بود که نمی توانستم از نوشتن صرف نظر کنم. گریه در کارم افتاده بود که تنها به دست «او» گشوده می شد.

خودم را سرزنش می کردم که مگر حتماً باید مستقیماً بنویسی؟ در دلت با او خوش باش و هر پاسخی می طلبی از آن طریق سریع السیر که باور کردنش برای خیلی ها دشوار است، دریافت کن.

اما چاره ای نبود و ناخودآگاه باز هم به سمت قلم و کاغذ کشیده می شدم و وقتی به خودم می آمدم تمام درد دل هایم به کاغذ سفید منتقل شده بودند.

آنقدر در اینکار سماجت کردم تا اینکه دقتم بیشتر شده و متوجه شدم سطر سطر آن نامه ها در همان حین نوشتن به نحوی پاسخ را دریافت می کنند. به طوریکه پس از مدتی حس کردم از سرعت پاسخ ها... گیج شده ام. بعضی از پاسخ ها آنقدر صریح و روشن بودند که مبهوت مانده بودم، قلم که روی کاغذ می غلطید، جوابش هم می رسید.

آنچنان فضای مرموزی در اطرافم بوجود آمده بود که مطمئن شده بودم... «او» در همان لحظه روی کاغذم خم شده و

مدتها بود می خواستم نامه ای برای پیر طریقت بنویسم. کاری که از همان آغاز می دانستم آسان نخواهد بود. نوشتن برای وجود پیچیده ای که سعی می کند ساده بنماید یا ساده ای که سخت پیچیده بنظر می آید... مسلماً آسان نبود.

وقتی خودم را از دریچه ی حقارتم می دیدم و او را در جایگاه حقیقی اش که بسیار دور از من بود مجسم می کردم، رابطه ی مهر آمیزم با او صدمه می دید و اگر از هر دری سخن به میان می کشیدم و وقت او را با مشکلات پوچ خود می گرفتم بخاطر دور شدن از حریم ادب هرگز خودم را نمی بخشیدم. پس از خود می پرسیدم: چگونه برایش بنویسم تا هم از راهنمائیش بهره مند شوم و هم در برابر عظمت نیستی او خدای ناکرده کارم به گردن فرازی نکشد؟

گویی که در شبی ظلمانی از راهی عبور کنم که تا به آنزمان از آن نگذشته ام، حس می کردم به بن بست رسیده ام و وقتی که ناامیدانه دستم را از ورای آن مخمل سیاه به دیوار سرد کشیدم، تصور فرستادن نامه ای برای دوست... جرقه ای از امید در ذهنم پدیدار کرد.

پس از آنکه سخت با خودم بگو مگو کردم و از همه جانب موضوع را بررسی کردم، عاقبت مصمم قلم را برداشته متنی را با دقت اما به سادگی تهیه کردم. تمام صداقتم را جمع کردم و کوشیدم هیچ نقطه ی تاریکی مرا از او جدا نسازد.

اما مشکل اصلی زمانی پیش آمد که متن نوشته شده را باز خوانی و تفسیر کردم... آنوقت بود که خود را زیر ذره بین برده، سخت از خودم خجالت کشیدم و در برابر عقل و احساسی که مرا مورد بازخواست قرار داده بودند، کاملاً بی دفاع شدم... به طوریکه به کلی از خیرش گذشتم...

آن نامه را با شرمندگی پاره کرده و دور ریختم، اما قادر

شهر شلوغ تَقلاً می کنیم. جنجال و ازدحام... سرو صدا و فشارهای زندگی روی مغز و اعصاب مائثرات سوئی باقی گذاشته است. در میان افکاری که حول گرفتاری های شخصی و ماجراهای جسم مادی مان می گذرد، برآستی چقدر از شبانه روزمان را با یاد حق می گذرانیم؟

در همان زمانیکه غرق در دنیا به رفع نیازهای جسم خود فکر می کنیم، به همان نسبت که از حق دور می شویم، در نفس غوطه ور می گردیم.

همانجا که دلی را می شکنیم پیشداوری می کنیم، یا از روی بغض و عداوت نظر خود را به دیگران تحمیل می کنیم... وقتی خود را بر حق دانسته و دیگران را مردود می شمیریم... نه! به راستی ما با نفس خود زندگی می کنیم. آن هم نفسی که قصد پذیرش هویت نفسانیش را ندارد و به هزار حيله و نیرنگ می خواهد اعمال غیر انسانی اش را به دل یا عشق نسبت بدهد.

با همین يك پاسخ تقریباً نامه ی من به اتمام رسیده بود. خوب که دقت کردم دیدم تمام مشکلات من ریشه در نفس سرکوب شده ام داشت. در واقع این من نبودم که غصه دار شده بودم بلکه نفس من بود که به تکاپو افتاده و راه چاره ای می جست. در يك لحظه همه ی دردهائی که به نظرم آنقدر مهم و کشنده می آمدند، تحقیر شده بودند. فهمیدم خیلی چیزها در خاطر من جا خوش کرده اند که می باید به دور ریخته شوند. از طرفی چگونه می خواستم نامه ی صمیمانه ام را به نفس آغشته کنم؟ و برای کسی که بازی های نفس را به تمامی می شناسد، انبوهی از جملات ناخوشایند را پشت سر هم ردیف کنم؟

پاسخ او خیلی روشن بود، اما نمی دانم چرا باز هم به نوشتن ادامه می دادم؟ شاید از آن می ترسیدم که او مرا ترك کند و دوباره در گیر با غول تنهائی، با نفس زخم خورده ام تنها بمانم. نه! هنوز حرف زیادی با او داشتم و دلم نمی آمد به این زودی رابطه ام را با او قطع کنم.

از او پرسیدم نقش عقل این میان چیست؟ پاسخ داد: عقل دربان دل است^۲...

دل؟ پس عقل خفته ام می باید در برویم گشاید تا به مکانی پای نهم که دل می نامندش؟ گره ها را می گشود اما مشکلات من به شکل مهیب تری پیش رویم قد علم می کردند.

تمام آنچه را که می نویسم با دقت می خواند... وقتی حضورش را آنقدر نزدیک حس کردم، با شوق بیشتری به نوشتن ادامه دادم. خیلی زود فهمیدم این نامه نگاری و رای هر نگارشی است، بنابراین دیگر به هیچ قیمتی حاضر نبودم دست از نوشتن بردارم. توجهش را دریافته بودم. خط به خط نامه ام را می خواند و با محبت پاسخ می داد.

آنقدر برایم عزیز بود که نمی خواستم با کلامی زهر آگین او را ناراحت کنم. اما مگر می شد کلمات شسته رفته ای برای او... بجویم؟ قصدم آن بود که هر چه در دل داشتم صادقانه برایش بنویسم و متأسفانه در آنروزها دلی شکسته داشتم که از آن به آرامی خون می چکید... درست مثل بارانی ممتد که از دل ابرهائی فشرده به پائین می ریزد و قطرات زلال آن همه جا را شسته و از غبار پاك می کند، دل من هم به امید پاك کردن هر آلاشی از سرخی خورش مایه گذاشته بود.

بله نمی خواستم محبت او را به طرزی ناخوشایند پاسخگو باشم. اما او می دانست که من بیمار هستم و «او» طبیب من... بیمار اگر دردش را همانطور که هست، بی کم و کاست به طبیبش نگوید آیا امیدی به بهبودی او هست؟

می خواستم با او روراست باشم. پس به ثبت وقایعی که بر روح و روانم گذشته بود، پرداختم و هر چه باعث آزارم شده بود را با دقت اما بدون اینکه پا از گلیم خویش فراتر بگذارم، برای آن یگانه دوست مهربان شرح دادم.

این بار تا خواستم از گرفتاری هایم بگویم، پاسخ صریح او همه را به نفس باز گرداند:

هر چه جز حق در خاطر بگذرد، حدیث نفس است^۱. هر چه جز حق... او درست در نقطه ی شروع، صحبت را به پایان رسانده بود. انگار که آینه ای حقیقی مقابلم قرار داده باشد، از ورای آن چیزی جز نفس در خویش ندیدم.

اصلاً چه چیزی باعث شده بود خطاب به آن بزرگوار بنویسم؟ از کدام نقطه وجودم فریاد کشیده و کمک می طلبیدم؟ همانکه صبر از کف داده بود؟ همانکه سرخورده شده، از یاران جفادیده و از دشمنان زخم خورده بود؟ از خودم می پرسیدم چه اندازه از خاطری که به این مسائل می پردازد را حق در بر گرفته است؟

از صبح تا شب در جستجوی معاش و گذران زندگی در این

عقل خفته است، نفس به آسودگی جولان می دهد... و ما بیهوده دم از عشق می زنییم و اعمالمان را نتیجه ی درخشش عشق می دانیم...

ادامه می دهد: و عشق، شهریار دل ها.^۲

در خودم به کنکاش می پردازم. عقلم کجا بوده است تا دلم کجا باشد؟...

شرمنده ام... دیگر سخن از عشق بر زبان نمی آورم.

در برابر هجوم احساسات و هیجانات غیر قابل کنترل در طی آن سال های لغزیدن به دام اشتباهات، تنها عقل می توانست ایستاده و مرا از سقوط در ورطه ها نجات بخشد.

عقلی که از شدت بیکاری و بی توجهی من گوئی به خوابی ابدی رفته بود.

اکنون که با پس زدن نفس، جوانه های عقل را در وجودم کشف می کردم گوئی با سرانگشت خویش، دربان را از خوابی طولانی بیدار می کردم. اما درست مثل کسی که زمان را از دست داده است، با عجله و التهاب سعی در بیداری او داشتم.

قلم را در دستم جابجا کردم و نوشتم: آیا یافتن این عقل آنهم در این سن و سال دردی از من دوا می کند؟ من که عمری را در پی احساساتی افسار گسیخته گذراندم و در میان جنگلی وحشی که هر کس در آن در پی دریدن و پیروز شدن بود، به دنبال نقش های رنگین پر پروانه ای بی قرارشدم و با عطر خوش گل های بهاری از واقعیت های محیطم دور ماندم... اکنون که در میانه ی راه زندگی چشم گشوده ام و تمام آن نقش ها را که زنده می انگاشتم، جز تصاویری ملال آور نمی بینم... آیا به کمک این عقل خواهم توانست راهی به سوی شهریار دل ها باز کنم؟

فرصت ها رفته اند و زمان که ایستاده به نظر می رسید، با سرعتی عجیب به پیش تاخته و مرا با حسّی درمانده... بر ویرانه ی همان احساسات پوچ، مبهوت بر جای گذاشته است.

سعی می کنم به سادگی روح و جسم معلّم را برای دوست به تصویر بکشم و از او یاری بخواهم. آیا از اینکه پا در هوا مانده ام می باید خوشحال باشم؟ من هنوز نتوانسته ام بفهمم گذشتن از مرز تعلق ها در من نتیجه افسردگی است یا ثمره پیشرفتی است؟ وقتی در میان مردم قدم بر می دارم، خودم را از آنها کنده شده می بینم. به صورت هایشان دقیق می شوم تا علت تفاوتی

را میان خودم و آنها در یابم... تمام دنیا به نظرم سرگرمی مضحکی می آید که با آب و رنگ بی معنایش فقط می تواند کودکان و ابلهان را بفریبند. به پوچی دنیا می رسم و ترس از ناشناخته مرگ هم رهایم می کند. اصلاً آن گوری که از بچگی از آن وحشت داشتم کجا رفت؟ چرا اکنون همچون تختخوابی گرم و راحت مقابلم نمودار شده؟

نه به شیرینی دنیا دلبسته ام و نه از تلخی مرگ وحشتی دارم. از یکی اندوهگینم و از دیگری گله مند... وقتی در دنیا زندگی می کردم و با شوق بسیار برای فرادهای مجهول آن برنامه ریزی می کردم، با تمام قوا از من می گریخت و حال که همه چیز را دیده، شنیده و تجربه کرده ام... و با خوشحالی به انتظار پایان نشسته ام، مرگ به من پشت کرده و روی خوش نشان نمی دهد.

از دنیا و آخرت می پرسم... پاسخ می دهد:

دنیا و آخرت دو حجابند که صوفی را از حق باز می دارد.^۳ آیا حجاب ها را از پیش چشمم بر می دارد یا باز هم در گیر و دار تخیلات خودم، افسانه را با حقیقت اشتباه گرفته ام؟

پاسخ را به این صورت در می یابم: خاطری که از حق پرشود، نه به دنیا می اندیشد و نه به مرگ. کسی که هنوز با این دو درگیر است، دانسته یا ندانسته سخت گرفتار آن است. شاید این هم روی دیگر سکه نفس است!

می بینید که برای من چاره ای جز نگارش نامه نمانده بود. دیگر هم نمی خواستم و قتم را با پرسش هائی بلا تکلیف که با پاسخ هائی بیهوده تلف می شدند، بگذرانم.

برای کسی که دل ندارد دشوار است که برای پاسخ به دلی که ندارد مراجعه کند. من ناگزیر از نگارش برای پیرم بودم. فراموش نمی کنم که مرا بر سر بازاری به بهائی ناچیز فروختند و تنها کسی که به زیان نیندیشید و بی درنگ مرا خرید... «او» بود... هر چه می خواهد بشود... مرا از چه می ترسانند؟ اگر زهر هم باشم، او مرا به شیرینی خویش تحمل می کند همان گونه که تا به حال همه را تحمل کرده است. من تمام پاسخ هایم را تنها از او طلب می کنم. زیرا فقط به او اعتماد دارم.

به بیماری می مانم که روح و جسمش را با طبابت چندین طبیب که هر يك داروئی متفاوت با دیگری تجویز کرده اند، بیش از حد فرسوده است.

اگر دارو درد بیشتر است و درمان در آغوش گشودن به

ساده لوحانه معایبش را رسوا کرده است چه چاره ای جز تن دادن به غربت و غریب ماندنی جاوید باقی می ماند؟ از آن رو هر بار به تنهایی خودم بازگشته ام و فرار را بر قرار ترجیح داده ام. اکنون که ذهنم را به روی همه بسته ام، تنها برای دوست می نویسم ...

برای دیگران هر توضیحی کم بود و برای شما هر گونه توضیحی اضافه. از دیگران سر خوردگی پدید آمد و از شما سر بلندی. آنها راندند و شما خواندید. هر جا گذر افتاد، به خود دعوت کردند و شما گذرگاه را به حق رساندید. همه در میانه بودند و شما بر کناره ... همه نیازمند و شما بی نیاز.

از در و دیوار مرشد می بارید، بدون اینکه خود به آنچه دیگران را بدان دعوت می کردند عمل کنند. البته توصیه ها کاملاً عملی بودند. زیرا شما در عمل آنها را به اثبات رسانده بودید.

آنچه فقط در قدرت شماست ... دوست داشتن همه بدون درخواست و توقعی است. در این دنیا هر کس تنها می تواند یکی را دوست بدارد. یا اینکه قادر است فقط کسانی را دوست بدارد که در حق او محبت می کنند و یا نفعی از آنان عایدش می شود.

در دنیایی که پدر، پسر را نمی شناسد و از ابراز محبت به پاره تن خود عاجز است ... چگونه می توان از محبت دم زد؟ در این میان مفهوم دیگر دوستی به کجا می انجامد؟ آیا این ها تنها جملاتی دلفریب برای تزئین کتاب ها هستند؟ یا برای سرگرمی و خدای ناکرده دکور کتابخانه شخصی در نظر گرفته شده اند؟

مسئله است در چنین دنیای در هم و بر همی که تمام ارزش های باستانی و قار خود را از دست داده اند، کسی که به خصم خود مهربان باشد و در راه ابراز محبت، دوست و دشمن برایش یکسان باشند ... وجودی افسانه ای می نماید. باز هم مگر لطف دوست شامل حال همه شود، و گرنه این نوع جدید محبت به غیر آنها بدون توقع ... در توان هیچکس دیگری نیست.

به همان میزان که ایمانم را به آن ناصحان از دست داده بودم و به همان نسبت که از دیگران می گریختم، با شوق به سوی شما روی می آوردم. اما این کلام را چگونه می بینید؟ مبادا در حضور شما و به بهانه نامه ای صمیمانه، زیرکانه از کسی غیبتی

سوی بلایا؟ ... من درد و درمان را هم تنها از او طلب می کنم. او بر خلاف همه که سعی می کنند به من بقبولانند با نزدیک شدن به او کار خود را سخت تر خواهم ساخت، با محبت و مهر مقابلم می ایستد، عشق را درد و درمان می داند و اینگونه پاسخ می دهد:

از جهت اینکه عشق صوفی را از کثرت و خلق دور می کند برای او درد است و از جهت اینکه صوفی را به وحدت می رساند درمان است. پس عشق هم درد است و هم درمان.^۷ هر چند برای درک این پاسخ ها تمام عمرم هم کفایت نمی کند، اما به این رشته پیوند دلگرم شده ام و قصد پایان بخشیدن به نامه ام را ندارم. حتی دیگر خیال پاره کردن آنرا هم ندارم. پس به فرصت بدست آمده چنگ می زنم و فاتحانه، زمان را در این نقطه از آن خویش می سازم، بدون اینکه اجازه دهم ترسی مرا از او دور کند ... ترس وجود خودم یا ترس مسلط بر افکار دیگران؟ ... دیگرانی که سعی می کردند به من بقبولانند ... حق ندارم وقت او را با مسائلی پوچ گرفته و باعث ناراحتیش شوم. علت واقعی ترس آنها را نمی فهمیدم. اما برای ایستادن در مقابل او به جای ترس به محبت پناه برده و به پاسخ او به سؤال ترس گوش می سپارم:

ترس بر من و ما وارد آید. از آنجا که صوفی را من و مایی نیست، ترسی نباشد.^۸

و باز هم به نفس بر می گردد و با قدرت می گوید:

هر که از من و تو گوید مبتلای نفس است.^۹

تا چشم کار می کند ابتلای به نفس است. حتی نصایح از نفس بر می خیزند، از این روست که به دل نمی نشینند و فاقد تأثیر هستند. ناصحان خودشان سخت نیازمند نصیحت هستند. بیشتر آنها به آنچه خود می گویند، عمل نمی کنند. در میان اینهمه نیرنگ تا به خودم پیام وجودم را بی اعتمادی گرفته است.

چگونه خوش بین بمانم و اعتماد کنم؟ به هر کس راز دلم را باز گو کردم، با اضافه کردن مطالبی بر آن و بافتن راست و دروغ بهم، آنرا بر سر هر بازاری به آواز بلند جار زد و در پایان این افشاگری بی معنا ... چیزی جز ریشخندی ابدی برای من نماند. من هر بار کلاف سر در گم وجودم را برداشته و سراسیمه از هر کسی گریختم. برای کسی که همیشه خودش را تفسیر کرده و

کرده باشم؟

برای غیبت هم پاسخی مناسب دارید؟

کسی که غیبت می کند، عیب های خود را به دیگری نسبت می دهد.^۶

آنچه در خودم کشف کرده ام بر وحشتم افزوده است. مرا با دیگران سرو کاری نیست. اما از زهری که به جانم ریخته اند، لبریز شده ام. مبادا که زهر از طریق همین قلم صمیمی به دوست ... منتقل شود؟ هزار بار مردن و جان کدنی ابدی برای من گواراتر است از دمی که اندوهی از من بردوست رسد.



چه کشمکشی بر سر نگارش این نامه بر پاشده بود. یا شاید این هم یکی از حيله های نفس بود که می رفت تا مرا با ترفندی ماهرانه از گفتگوئی دوستانه محروم سازد؟ با کاغذی که پیش رویم گسترده شده و صداقت بر خود نقش می زد، روراست بودم. دیگر نه از تلخی وجودم و نه از زهر کلماتم عذاب نمی کشیدم.

تصویر واضح پیر طریقت را مقابل خودم یافته بودم و دلم می خواست همه چیز را برای سنگ صبوری که خودش را همه گونه برای شنیدن دردهای من آماده کرده بود، بنویسم.

بدون اینکه حتی در فکر آداب این نگارش باشم، با توجه به پیامی که رسیده بود: هیچ آدابی و ترتیبی مجو ... نامه ام را ادامه دادم.



انسان امروز خودش را در میان حصارهایی آهنین یافته است که او را تنگ در خود فشار می دهند. بسیاری از آنها زائیده ذهن خود او هستند. ما بقی از افکار دیگران به او سرایت کرده اند. زندگی خصوصی او هر لحظه با گام های سنگین بیگانه ای مورد نهاجم قرار می گیرد. افکار او تحت تأثیر عقاید دیگران از غبارهایی مسموم انباشته می شود که به صورت توده هایی از ابرهای سیاه در برابرش خود نمائی می کنند. او قلب تیر خورده خون فشانش را با دو دست گرفته و بی تفاوت به قطرات سرخ آن که بر زمین می افتند و خطی رسوا به دنبال او می کشند، به راه خودش ادامه می دهد.

او بی پناه است و آشفته در پی پناهگاهی می گردد. جائی که بتواند برای روح از هم پاشیده اش مرحمی بیابد. او در پی

اعتماد است. از وحشت دروغ می گریزد و چون از همه طرف هر دم عرصه بر او تنگ تر و تنگ تر می گردد، امیدش را از دست می دهد.

گوش او از همه می کر کننده ی آوازه های حماقت و حسادت انباشته شده ... او به دنبال خلوتی امین می گردد. جائی که از عالمان بی عمل خبری نباشد و دروغ و نیرنگ ... با وحشت خود همه جا را آلوده نساخته باشند.

او وجودی حسّاس است که امواج آشنا و غریبه را به خود جذب می کند. یکدم رهائی می شود. هر کس سعی می کند او را به خودش بخواند و او که مطیع آنها نمی شود، همواره تنها می ماند.

همه از او چاپلوسی می خواهند و او قدمی به صدق برداشته است. تکلیف او در این میان چیست؟ او یگانه یکتایش را یافته است. از آن يك نفر همه چیز را می پذیرد، دلش به او قرار گرفته ... حقارتش را هم می بیند، اما هر چه در پاسخ های او دقیق می شود نسبت به دیگران بی اعتمادتر می گردد.

او همه جا جلوه هایی از یگانه اش را می بیند و به امید آنکه از دهان آن دیگری پاسخی از یار آشنایش بشنود، ظاهراً با آنکه مقابلش ایستاده، اما در حقیقت خطاب به آن وجود منحصر به فرد حرف می زند ... اما اشتباه می کند و کلمات او آنچنان زنجیری برگردن او می افکنند که خفگی، اولین اثر آن و مرگ ... راحت ترین قسمت آن خواهد بود.

پس از خودش هم بیزار می شود. حدس می زند که حماقت را با صداقت اشتباه گرفته است. درس بعدی که به او تحمیل می شود ... بستن دهان، سوختن و ساختن است. حالا از همه گریخته و دهانش را هم بسته است. مدتی به این وضع ادامه می دهد. اما حسّ می کند به حال انفجار رسیده ... آیا هیچ کسی نیست که نسخه ای برای تنهایی او بپیچد بدون اینکه بار سنگین تری بر دوش او نهد؟ عاشقانه جلو رفته و عاقلانه سرکوب شده ... آن ها که پیش روی او صف آرایی کرده اند، همان هایی هستند که با نقاب دوستی بر چهره ... قدم به قدم به او نزدیک شده بودند. نقاب ها را که کنار زدند چهره های واقعیشان، غبار دل هایشان را نمودار کرد.

آنها حتی به پیشداوری پرداختند و بدون اینکه ماجرای انسان درد کشیده ی امروز را تا به آخر دنبال کنند، هر يك به

نفس گرفتار آمده و به جستجوی عشق ... حیران بر سر جاده‌ای که با چندین راه از هم جدا شده است، ایستاده ... راهش را با پاسخ پیر فرزانه اش بیابد. نه درد من از او جداست و نه درمان من ... پس آنچه ذهن مرا به خود مشغول ساخته است، می‌تواند جستجوی حل معمای برای او نیز باشد. «یا حق»

فراخور جال خود، بر مسند قضاوت نشسته و به نوعی محکومش ساختند.

اکنون به انسانی رسیده‌ام که گریخته، سوخته و محکوم شده ... طعم شکست‌ها را چشیده و گودال‌های مهیب درد و حماقت را تجربه کرده‌ام اما علی‌رغم تلاش‌هایش بدون اینکه



یادداشت‌ها

- ۱- کشکول نور، دکتر جواد نوریخس، انتشارات یلدا قلم، ۱۳۸۰ خورشیدی، ص ۱۰۹.
- ۲- همان منبع، ص ۸۸.
- ۳- همان منبع، ص ۶۳.
- ۴- همان منبع، ص ۲۵.
- ۵- همان منبع، ص ۱۰۷.
- ۶- همان منبع، ص ۹۲.
- ۷- درد و درمان، چهل کلام و سی پیام، دکتر جواد نوریخس، انتشارات خانقاه نعمت‌اللهی.



نوانسته باشد گذشته را به فراموشی بسپارد، شرح زندگی میان این آشنایان بیگانه را در متنی که سعی کرده است تا آنجا که برایش میسر است شسته رفته و نظیف باشد، برای پیر طریقت نوشته است.

هر چند او لاقفل راهی برای گریختن یافته است، نگاهش به آن دیگری است که راه‌گریز را هم بر خود بسته می‌بیند. دیگری که تمام کوه وجودش بر صبر تکیه کرده و چاره‌ای جز تحمل مشقات برایش نمانده ... او همچون شمع ایستاده تا بسوزد و بسازد.

اگر جهت این نگارش تقلایی باشد برای رهائی از چنگال نفس و یا تلاشی برای بیداری عقل ... پاسخ آن تنها به من منتهی نخواهد شد. شاید آن دیگری هم که در میان این کارزار عقل و